

ذوق شراب لعل او نیست و می که از بوس
بوس که بر بکند از غم خوار آب دیده ام
دل که بچین زلفت او یافت چه شانه رده و در
داد و نوزید بوسه مستطعمم که از وفا
کر نه خسر ایتم ز حد رفت بدور چشم او
بوی تو خوردمی بدل ساختی غذای جان
راز کرشمه با دلم چشم تو گفت مو بمو
پرده پیش بر تنم خاک سازم بکنم

قایم دیر سال را تو به شکن منی کند
خاک ز تنک خویش را بر سر من نیکنند
راه خط میزد و عزم ختن منی کند
تو کل تا ز روی من وعده کن منی کند
چسیت که در خسر ابرام جند وطن منی کند
وای که چاک سپهر من کار دهن منی کند
کر چه با عفت دهن چشم سخن منی کند
آتش مرده را کسی کور و کفن منی کند

ساز غمت جو که همان عزیزی میر
چون دلم آلوده شود رقیامت شو که باز
نکشش را خورده که چو قنص صیج میر
مژده داما و جزو را که رستان غیب
اشک یزان میرسم ای گلشن حسرت سال
کو عزیز اگر میشی رشک ز لیلیا بر مسوز
چون سپهر از قوس مهر و ماه تنها خوریم

بر صبح افزا که یاری صبح خیزی میر
فشنه رخ میخاید رستخیزی میر
کز دشت هر دم نیم شک پیزی میر
این عروس طبع را هر دم جهیزی میر
کز کین ابر زنی غوغا بر ریزی میر
زانکه چون یوسف غلامی را کیزی میر
میر سانش بصدقن که مویزی میر

جستم رمت که شوق مرا رساند
در سایه تو زخمت کشیدم که بر برم
هر چند در زمانه ترا مثل کس ندید
هر شکلی که بود بطوفت گشت و شد
دوران دولت تو که رفتم بهر دو

جاد دولت گرفتم الحق بجا بود
این سایه رشک سایه بال بها بود
کین آفتاب میل زمین خوشنود
کی در زمانه مثل تو شکل گشت بود
حبس المین گرفتم ار عقل و را بود

من از می در گشتستم می زمین و امن نشوید

بکوش میرسد و نه مهر دست از من نیشوید

بدر
ممنون

چون خلق خود کس خنجر و شمشیر نمیشود	منم تیغ عدو را در سینه سوزی نکو بزم
کسی از ریشخند و امن جیب پراهن نمیشود	من از دامن تر شویم که پان ورنه کوفتی
که خون ماحق خود تسری از گردن نمیشود	مهر کوسعی و تکلیف از حد آب روانی
چه سازم آب سختی از دل آهن نمیشود	نکردم بزم با صد در گیر آن پر حرم را با خود
عبار دل کسی در چشمه سوزن نمیشود	نشست از خاطر طوفان اشکم کرد و پرتی
که دست از آب و میشود و خرم نمیشود	ز ترومانی طبع خیس جوشه و اغم
چه سازم آرزو دست از کل و سوسن	هوای و نکشایم میرد سوزی چمن طاب

یک نفس کز فارغ از دردم و دلم خون میشود	بر زمان سبلم بر دو دست افروغ میشود
بلکه می رکنین از آن بهمای کلکون میشود	زنگ کی میکشد آن بهمای میگون از ستر
بر سه یک میان از یاد او خون میشود	کی شود صحبت هر تار زلف او نسیم
که ز من باشد باندک سعی کلکون میشود	با طلب جاوید و رستی نماند هیچکس
عاشق از نوشد باول دور مجنون میشود	فارغ از نوشد شراب عشق میکرد و حرا
هر که جامی میکشد حاش در گون میشود	یابی و حدت پیک حالت نماند مزاج
همچو طالب هر که او معیت دافیون میشود	روی کردن میشود از صحبتش فیض مراب

پسته در کوش غریزان رشته کو شود	چون باب لغت پیغمبر ز بام تر شود
ای نوش اوقالی که صفت لغت پیغمبر	بیخوده ملح و عسل در حشر می باید بکار
کز خیاش خاطر خورشید روشن تر شود	کوهر در بای حمت این چراغ ز راه شرع
عاصیان حال عهیدان محو در شود	مادی است محمد کز سر و غر و غوی
کز چراغ شرع هر جوینده را رهبر شود	آن رسالتی ختم بر سل شمع رسل

در همه قبله میشوم روی بن منسین کند	یار زمانه سوزی من روی سخن منسین کند
مرغ هوای شوق او یابد چمن منسین کند	تکلیف از روی دل جمیده ز دواغ سیند ام
دلبر تازه عهد من و عده که منسین کند	بوی پسته منتظم که از وفا



بوی تو خوردنی بدل ساختی غذای جان
که که چاک سپهر من کار دهن میکند
بس که برادر دوستی خوار آب دیده ام
حاک ز تنگ خویش را بر سر من میکند
و او کار جهانستان چشم چراغ دودمان
انگیز غریب ملک او یابد وطن میکند
فتح بین عم از غنایید بدش چو مهر روی
بخت بلند او همین فتح دکن میکند

هر چه پادوست چرخ سفره با من میکند
و آنچه دارد و روفا واری بدشمن میکند
کو میفند او روم مردن چراغ من فروغ
اعتمادی نیست بروی خانه روشن میکند
تا بر پند زخم زنا به که دیده روزگار
رشته را نور قطره چشم سوزن میکند
خلوت آری غم شب تا صبح مشاطه
دود اتم سه مها در چشم روزن میکند
دور شمار را رجید از دیده اشکم چون ثلث
با دل هر چه تو جک سنگ و آهن میکند
چون زمرک ناکه دل یادمی آید مرا
هر سه مو بر بدن بنیادشون میکند
نشا آتش پرستی چون بلند افتاد طبع
کشت گلشن میکند او رو بگلشن میکند

نهان بین بادل نظاره اش نشو و برخیزد
که کز میل دل عاشق بر بند زود برخیزد
با دیده عاشق چشم بر بند که مردن
کرد و ز چشم از و با چشم خون او و خیزد
بدان چون بگذری خاکستر خشک کن و بگذر
که آتش در کباب بچاق و دو و برخیزد
قیامت دیر شد ترسم ز اموشم شود و غده
نسیمی که کرد از جان غم فرسود برخیزد
ز خویشم سرود دل گری میجو اتم از مهرت
تن افتاده کان کردیت در رایت بگذر
بدن سال تو جز از اصلحت پنی زیان دارد
همان گری که آتش از نول محسود برخیزد
هو چون دست بر خاکم زند تا بود برخیزد
بآن رانی که دال افت کی فرسود برخیزد

با شوق دوست مرهمای توان بر
صد ساله ره بیک تنک میستان برید
و آنجا که زلف یار کند انکند بنان
دست کدام دلشده را میستان برید
کفتم و عای بی اثری سر و هم برخ
پنداشتم که این زو عایستوان برید
در ملک عشق صابزه در بایست
آنجا که کفن لب کل قبا میستان برید

نک
ک

رنگ از خا بریده نکرده و به تیغ
 کردست و پا دراز در آن شکست
 تا در سفر ضرور نکرده و مجرب نیست
 طالب اگر بود پرده بالی ز شوق دوست

هم شوخت چرخ ز نور آرمایان بشکند
 تن مغرور تو جز تمسکال دل شکست
 مار و وصل بر افسوس مان بر چرخ یار
 شش یار چون امش که با حوادث است
 س صبرم کن عرض تحمل از شکست
 ت نزد یکم دور از و عدای دور مار
 علی دهم که چون آرم حدیثش بر زبان
 ی بزم ماند اردو شاد و بیگانه خوی
 لب آفرین ملولم کن نوای تلخ من

در سیاهی رواج سرمه سایان بشکند
 چون شمی که عمارت کول که ایان بشکند
 تا در دوستش دل اسب جانان بشکند
 چون شود زین علمای بدایان بشکند
 کن نوای جاه رنگ بی نوایان بشکند
 دوری منزل دل سیدت و پامان بشکند
 رنگ صنعت بر رخ شکل کشایان بشکند
 آشنایان از ادل از نا آشنایان بشکند
 ذوق و شان در دل و شان هرایان بشکند

برین ناز که عقل مصورت خوانند
 بکفر و زندقه بدنام کرد چون ابله
 غریب من تو که معیول عالمی جو پس باغ
 مکن بخلق عیان راز خود چه بهتر از آنکه
 جو که می مجسمه پروان ده از کمال
 بشکر آنکه تو عیسی مرعی بگذار
 اگر چه قدر شتی سار و مار جسم
 هم بادبان سبکی خویش اشعار سار
 زور مقابل عقلی و در برابر روح

و لا بکوش که مجنون ابرت نشاند
 بکن تلاش که ناموس اکبرت نشاند
 ازین چه نقص که مردود کثورت نشاند
 تو نوش باشی و احباب نشترت نشاند
 دمی که خلق ترجیح معجزت نشاند
 که این خزان جهان از خزی خرت نشاند
 ر و اعدا که ماوان مکررت نشاند
 از ان ترس که بلی وزن و لکرت نشاند
 بهشو ملول جان ما در برابرت نشاند
 که سپید صفایان کیمیا کرت نشاند

خام کن مشو بدین حسند
 کز بی وجود ان نایاب کو هرست خویش
 ز صدر مکر زو راب و رنگ خوش ساز
 که لعل هرگز ذقاج هرست خویش
 چو خلق پست
 چو کینه و رزی آن یار دیکرت خویش
 بجور کند و دماغان بدم کرد اخلاق
 در شسته خلق بخلق معطرت خویش
 شود عیار تو معلوم یک است
 که گیمیا نظران سکه ز رت خویش
 تو با جمالی و با عارفان بکمری العج
 اگر هائی بی بال و بی پرست خویش

می بخر آرزو رندان می کش میخزند
 میفر و شند آبروی خویش و آتش میخزند
 که چه آتش را حزنیدن مست شاقان بی
 آتش بید و دینی صاف و خویش میخزند
 بیدلان آسایش جان میفر و شند و بجز
 مایه تشویش از ان زلف تشویش میخزند
 هندوی چشم کنار ترا ترکان چین
 جان و دل قربان کنان تری ترکش میخزند
 محو کن لغزش زب از دل که در باز آتش
 ساد و لوحی بر زو بجای منفش میخزند

بادی که سر حلقه زلفش در آورد
 عار آیدش که روی بشک تراورد
 چشم ببرد امن ترکان نهفته شک
 چون مکیان که مضی بر پر آورد
 لکفت عجب که از پس صبا ل انطواء
 زان بیضه عین طایر است بر آورد
 عشقم بدم صد غم و محنت است
 ناخود مرا بسوز چهار بر سر آورد
 خوش سبیل ساز که طایب است
 کین جرم را بر روی تو درخش آورد

راحت بنابر و روت نازین کند
 چون نازین شده بی عینت شین کند
 جویم سراغ کوکب خود چون ز آسمان
 بخت بدم اشاره بسوی زمین کند
 می بر بود ز آینه کاینه مرد را
 خود بین کند غفلت می خود بین کند
 کی ره باستان دهم اگر از غور
 با آسمان سخن ز سر استین کند
 چون در که از پندم آن یار تنم خو
 در بزم دوست می کنم از اضطراب دل
 سده
 آنجا که شمع در نفس آفرین کند

کوی از بد آسمان بیاید ترا بدو طالب و می که کوسن اندیشه زین کند

باز از سر نو جهان جوان شد
او از ده عشرت از جهان بخت
سرهای خسته دیده در کربان
راحت ز کمر در میان تاخت
از شد دی صحبت شهنشاه
شاهنشاه عادل جهانگیر
و این توده خاک گلستان شد
کلبه نمک طرب بر آسمان شد
معدوش بفرق و قدان شد
کلفت بر کن راز میان شد
کل در چمن استین فشان شد
نشد

موم بود این دل با فولاد پهلوی میزند
مکتب است این دل که هر دم ساقی با شعله دار
میزند بر کاکل آن شیرین عقیق از نار
کی بصید با صفت نوران کشاید شست
انگ انگ انگا بروش زده کرده ان نشکین غزال
سنگ چون می پندازد و دوش تر از دونه
خویش تن را بر سپاه خسته او میزند
و آنچه از کاکل ز یاد آمد بر او میزند
انگ در یک تیرم کاشش صد آهونیزند
کوششش انگلاف از زور بازو میزند

حرف شدی میزنم نان بردان منند
تا که چون قامت او شعله کرد و بلند
نعمت خون شد مرا کرده و زهر آشفته
بی سلاح اینک بیدان فلک دارم ستاره
چو آتش برک مغر استخوان آتش است
بیسف طاقوس دل در آستان دارم مبار
یوسفی در کار روان دارم که صد مهرش بر جا
هست چون قدم کنی جان پست ای
آتش دیگر چه حاجت خود سراپا نشید
من بهتر زده هم بی پای طلبکاران دو

بلکه چون اطفال سوزن بر زبان من رسید
ای که دلسوز منید آتش جان من رسید
مهر بردست و دامن میجان من رسید
دشمنه از ناله من بر بیان من رسید
شعله در مهر از استخوان من رسید
دلبران بر ککلی بر آشیان من رسید
وای کرکان اگر در کار روان من رسید
وای کر بر من حدنگی از کن من رسید
خویشش ای کز خان بر خان و مان رسید
مقصود از خواهر دوستی چنان رسید

آزمون کردن چون طالب طاعتی خالصم

باقدان تا چنان حال امتحان من شد

چنانکه باوه پرستان شراب طلبند

حنایان لب خون ناب طلبند

ز پرتوهای شوق از دلم در پی مدار

که عاشقان به خاطر آب طلبند

بر زخم حسن همان از تو صدف نبرد

و گرچه هر دو آتش طلبند

بناهای حسنه بر مرکب طلبیم

بدان صفت که با فتنه خواب طلبند

دو ز کس تو با شوب مایلند بلی

همیشه فتنه بر آن انقلاب طلبند

بچندین اضطراب از شعله پروانه میسوزد

بنازم شمع را کوسه چو من پروانه میسوزد

نفس سوزد ز آه طلبیدان ضحانه هرگز

ولی از آه من هر دم صد آتش خانه میسوزد

زیاد لعل آفتاب و سی درم

که کرب میگزیم از بر لب میسوزد

بود نماز کثر از معشوق عاشق این بیم

که تا یک شمع سوزد عالمی پروانه میسوزد

نفس سوزد ز زبان از حرف آتش یک نطفه

بود دردی که از خورشید زبان میسوزد

مکن بر استنات یکیز از آیم به بخش امین

که این برق آتش میسوزد و دیگر میسوزد

جنون عشق را تا در جهان مفیده ام کند

و دلم دایم ز رشک عاشق و پروانه میسوزد

هر سانه نومان از کوسه سینه خطاب

که این دیوانه کراهی برود پروانه میسوزد

سخت خوشتر که از دوی حال بخیرد

نه بچو قول من از تیریل و قال خبرد

ز ضعف خفته بران بستر کم که بر روی

مه تمام بچند پهل و بر خیزد

ز نعل داغ جنون خال خال و خط خطا

ولی که از سر آن خط و خال خبرد

کمان ضعیف شود در مقام علی

یقین چو پروانه کشته احتمال خبرد

اگر پیش لب آرم سفال و صندل

بسان مجرّه و دود از سفال خبرد

به نیم رسته لطف تو سر فراز شویم

بشنی که نشیند نهال خبرد

بوقت کزیر فغان خیزد و ناول خطا

چو سبزه که از اثر بر صفال خبرد

جهان بنشود نسل جهان نمی آرد
 یک کرشمه زمین و زمان نمی آرد
 فتاد که هر هست بختی نرود ایچ
 که صد حای به نیم استخوان نمی آرد
 بنای عزت بر خوار می نهاد سپهر
 که پادشاهی عالم بآن نمی آرد
 هزار دشمن اگر کاران شوند آفت
 بدل شکن باد بوستان نمی آرد
 هزار خرمن کل طالب اربود انصاف
 یک مصایقه باد بان نمی آرد

باغی که بوی گل ز خوش می توان شنید
 از دل فانه هوش می توان شنید
 آوا که ضرب تیغ نگاه تو مست
 بوی شهادت از خوش می توان شنید
 مرغیت دل که زردیوار صد چمن
 بوی بهشت از خوش می توان شنید
 محمل نشین بکلیت برین ماقه کرد و دل
 آواز بلبل از خوش می توان شنید
 طالب زبس بر لب نطق ملک عشق
 گفتار طوطی از خوش می توان شنید

ان در فضل کل جام بهایی پوشش باد
 بر شامی پوشش در با حیرت می پوشش باد
 بر با بخت اور چار موسم زهر خست
 بر شام فضل بهار و موسمی پوشش باد

یکی بنویس چن بیدار کن که شنید
 تفسیر کل و نظاره بهار شنید
 هر که می کرد دست آرزو ز بهار
 بهی دست بچیند و دور کن شنید
 در آن کل جو زنده امنی برانش دل
 ز دود ناله هوار اینفشته زار شنید
 میان عشق و هوس و دستان لطیف
 یکی ازین ده که گفتیم اخیر شنید
 زکرمی طلب خویش تا مگر و دست
 مرا پیاده و امید را سوار شنید
 وصیت است برین اهل شر و نیک جام
 که بر کدالی میخانه افتی زار شنید
 ز حد گذشت جفا و دست دشمنان چنانچه
 بهارم از غم و اندوه دل فراوانست
 چه بود و دو بهم طرف بچشی و آید
 بهارم از غم و اندوه دل فراوانست
 بر دیار کمالیکه نشسته عجز نسیم
 در زلف یار تماشای چنگ شنید
 عجز چمن از خاک آن دیار شنید

دوش فال فطمت از مجموعه آبل بود
عشق او را بدو شوق انکیز را بهی کاند
دوش سکتیم و کجی سکتیم بر با تخم مهر
بخت و طالع هر دو با مهرمان بودند
کر بعد عشق جانان بخت این را دل
بود آه ناله چش کشد من کن بهای
پیکر بی مایه غمی بودم در جهان
من ندانم بنده یا آزاد بودم خود کوی
در هوا از دو و کتویم کجوتر زاع
اشب اگر سکتیم ز احوال یکدیگر دوش

هر چه سکتیم بعنوان کوی خال بود
بار و دمای دل سحی قدم با مال بود
هر نهالی را که با آن سر و قدس ال بود
مدرشان کم عمر چون کینه طفل بود
زاکه زمان برزبون حاکم با قلال بود
یاساقی از چمن لوفش عزیز خجالی بود
دریده کر سکت خالی سینه مال بود
داغ بود این لفظه بر پیش نیم خال بود
نامه احوال کوی نامه آبل بود
دیش در کج نهالی بسی بد حال بود

چون در جرفش می کن کشاید
در تبسم چوب لعل تو دیدم کفتم
چون تو کل بر سر خاک شدم افشانی
چون برای ز قبا جفت غنچه رپو
چون کشید سر زلفی رنگ ناله چینی
جان شود شاد و ز فکر سر کوی تو ملی
باغبان از قدر خنار تو در جلوه
کار من در کرد این بخت کهن نیست
کره افتد بزبان اسل سینه اطاب

غنچه چون ماهی لبش نه و کشاید
این کلیدیت که فضل ال من کشاید
ای بیامره که دمان کن کشاید
یا سنین کیت که پیش تو بد کشاید
جوی خون از دل آموی خشن کشاید
دل غمت زده از یاد وطن کشاید
بس در طعنه که بر سر و سمن کشاید
کار ما که چه زیران کن کشاید
یا رلب چون پی تفریح کشاید

چشم از حرم و زویر بندید
یار از و را زو در آید
چون خوان وصال کستر دیار

بای دل هر زه سیر بندید
پس رخسار عین و زویر بندید
وست من و پای غیر بندید

مثل شکفت و سبزه حرم گشت و گلشن تازه شد
 تازه روشن کردن شمع بیاد آمد چو دوش
 بیزه لب تشنه چون از آب کرد و تازه روی
 شش بست از کفر و دین کلدسته اگر نگفتش
 ز جگر آبی برآوردم که از تاشیر آن
 ز سفر آید کلی عسرم سفر بنمود باز
 ز دود و دمان که گشت آن غمزه را ناخن در
 اغ را با سینه سوزان مانوشت عسرم
 مالب از زخمی که نو بر داشتیم از تیغ یار

ما خنی زو بلب و دل و دل من تازه شد
 روی امیم بوقت جان سپردن تازه شد
 از وصال تیغ او که گاهی کردن تازه شد
 روح چندین ز ابد و چندین برین تازه شد
 حلقه دل مردگار از اسوار و شیون تازه شد
 ماتم بلیل کهن کردید و از من تازه شد
 رسم دیرین چو حجت تازه کردن تازه شد
 ذوق خاک تر نشین ما بگلشن تازه شد
 دوستیهای کهن ما را بدشمن تازه شد

بن عیان کبرم که آتشخانه بر من تنگ شد
 محبتم از بس که با شیخ و بر من دورتر
 به بهجمله تو کل رو کرد و دوش از کبریم
 ز یک پیارا ان پذیرفتم چو دیدیم چشم یار
 نیزم صد و نوح بهجوش می آورد بهجوش
 ان دین کو یا درین ریفت بر قلم که باز

و ز خراش نام نامی قوس بی انگشت شد
 در میان کفر و ایمان بر سر من خنک شد
 از پیا با بنات نشان منزل و فتنک شد
 چون گیم ز نکهت اول و ایل این رنگ شد
 آب بود از آنکه میخیزم دل اکنون رنگ شد
 خاک بر من گشت آتش کو بر من تنگ شد

مجنون تو ذوق شکر و شیر نداند
 کساری نکشود از نفس سوخته تو
 از صحت رخسار تو زاهد بزد فحش
 چشم تو با حجاب عتابش بزبان
 کاخ دلم آماده صد گونه خراست
 دل سعی ندارد در کعبه آن لبت
 خونابه عیان نکند از دیده طالت

جز لذت خاییدن ز بخیر نداند
 کین ناله رده خانه تا شیر نداند
 کان طوطی با سینه تقصیر نداند
 این ترک خطا جز دم شمشیر نداند
 این کعبه پذیرفتن تقصیر نداند
 این سست قدم لذت شکیر نداند
 آرام بلع آب سر از زیر نداند

تا چون ببل رهم باغ افتاد
 کشتم ایوب یک تراش عشق
 آه من چون فتنه یله بر سر
 دل آواره من از پی دوست
 کشت طالب جلیس طالع حشیش
 سحر عشقیم درد باغ افتاد
 بر تنم کرم شجر باغ افتاد
 هر کجا پادشاه و دواغ افتاد
 آنقدر رفت کز سراغ افتاد
 بلبلی عنشین زاع افتاد

باز گردن کریم کرانی میکند
 هست خونین کریم در طالع کرم کرانی میکند
 کریم دوستی زدم از کلین مکرانی میکند
 باز زدم و دای دل جوشی و بر سر تاج عقل
 عشق سودا میزنم هر لحظه چون طالع کرم کرانی میکند
 با سبک روحی بتن جام کرانی میکند
 هر زمان برویده مکرانی میکند
 بر کج کل چندا که در جام کرانی میکند
 همچو دستار پشیم کرانی میکند
 بر سر شفت سامان کرانی میکند

عیش را کردم طلب ماتم دودید
 بوالهوس دی که در میدان عشق
 بر کشت کفتم کشتایم دیده را
 حلقه بر دور زدم تجناید
 طالب زول تا سر شکم خست
 دست بر شاد و می شادم غم دودید
 زخم را بکند اشت بر دهم دودید
 تا کشت و دم بر زخم شبنم دودید
 از حسیم کعبه صد محرم دودید
 تا کریم دودید ارکم دودید

دولت بیکش کشتیر میرود
 شاداب کشتنی که بصید بهار او
 دلهای خلق را همه دور از رکابت
 او میرود بکشتن کشتیر و از پیش
 او دست میفشاند و سر و چمن زرق
 شیران کینه پیشه تی کان فلک شکار
 و انگه چو باد صبح بیکش میرود
 شاهنشاهی چو شاه جهانگیر میرود
 ویران شنیده و زنی تعمیر میرود
 مرغ دعا بکشتن تاثیر میرود
 و بنال او پای زمین گیر میرود
 سامان مسید کرده خنجر میرود

از شوق زخم ناوکا و سوسای صیدگاه
 باد صبا بتوس غمیش چنان رسد
 باد شکوه او چون که ز می کند بکوه
 چون نو بهار میشود از دیدنش جوان
 عیشش کین کشا چو شود در کمان او
 رک در تن محالاف او چشمه ایست
 بادش مبارک این سفر به نیست اثر
 بهرست این سفر کنش نام زینیا
 طالب چرا بجمه سحر غمان جنج

وای اگر بر غمان رحم بحالم نکند
 چشم این غصه ام از باد و خون کرم نمید
 آهیم بس که صفای نیست از عقل مند
 نه یارب در و دلی است بد لار مرا
 تا بود قطره خونی نه بشیشه دل
 من که بانوش لبان ازین دماغم دوست
 کس تو به خود فاشش زخم که اگر
 است پرواز بندای لبم چون طلب

بی کر عیش دنیا دست رس بر باد دارد
 بی که بود این قطره دریا میستواند شد
 بار خط جلالی دیده بخشد ورنه آئینه
 لب زین هر دو دریا زاده بگرگیت کوهر
 دانه ابلیس اگر نه انصاف را یکسو
 من جلوه رعنا تدروان غافلست این دل

اگر خواهر و زن خوش طبع نازاوه دارد
 که فیض تربیت را کوهر آگاه دارد
 نشاید عشق را با آنکه روی ساده دارد
 لب من زاده بحسرت هم زاده دارد
 که او هم در رو طاعت قدم بر جاده دارد
 بلی چون باز وحشی دیده زنگش دله دارد

دم از زده ملک در حلقه رامیستواند زد
کسی کو منت یک سجده بر سجاده دارد
چو طالب هرگز باشد که او را با ده صحبت
هر مجلس که آید عیش و نشاط دارد

ترا دیدم کلم از دیده افتاد
ز غیرت لبم از دیده افتاد
بستان باز دیدم ساخ سروی
که صد شاخ کلم از دیده افتاد
دل را چون کز دید آن عقرب لعنت
چو افغی لبم از دیده افتاد
نظر بر عنبرین حلقی کشودم
که مشکین کلم از دیده افتاد
بهستان چیدم زهر چشتی
که آب آلم از دیده افتاد

از خوان غیب روزی سوخود میرسد
فارغ نشین که میرسد و زود میرسد
یک کام هر که راست نهد در طریق عشق
کام در کمتر از مقصود میرسد
این سیل خون ذخیره دیرینه رحمت
هویت بر اعنای نکسود میرسد
افسوده دل نه ایم که از کلج لبیب
آتش اگر بازسد و دود میرسد
افغان لب بینه را میکند در دست
آری ترا دنفه بداد و میرسد
فارغ نشین دلاک ز سودای عشق یار
هم مایه میرسد تو هم سود میرسد
قادر بجنده شکر امیز کریم
دستم بگیر بگر او دیرسد
طالب رسید ایم بزدیکت نام
دینک بکوش ز مرز عود میرسد

نکو دکم که فیه بیم بار و سب دهند
کنند لعی و از گریه ام فریب دهند
ناله ناله شود معننه استخوان کرده
ز کرد خوان فلک چون مرغیب دهند
بجهد پر خند استوار تر ز اغم
که کو دکان طبیعت مرا فریب دهند
چو من بباد اجل زین چمن کنم پرواز
وصیت است که جام بعد لب دهند
سایه کوی سیاح کینه کین ببار
چو صیت کو هر نظم رسد بعالم قدس
نه خسته ایست که نفش بر طبیعت دهند
بدل بدیده طالب که جاکن کریم
چه کوشما که بدان کوشواره ز سپهر دهند
بشهر خویش ز مردم غریب دهند

ز کجاست کدلان سر بر نمی آرند
نصفی کون و مکان در نظر نمی آرند
بجو فروخته کان جنجال جلوه دوست
سرازد و بچه اندیش بر نمی آرند
ز ملک بخبر ارم از ان بدت عمر
سافه ان زد یارم خبر نمی آرند
نیکشند ز دل اهل درد پیکانی
کتاب حسرت آن در جگر نمی آرند
زهی و فانی نذر و ان اشیا عشق
که پر بر نیت پرواز بر نمی آرند

چون با شرب صافم صفا باشد
صوفی چو نه هبش نیست مشرب چربا باشد
ساغر بجم نوش ترسم زمان دیگر
می باشد و صراحی بیک این هوا باشد
هر طاعتی که شد قوت او را بود قضائی
جز طاعت صوفی کا تراقتضا باشد
بوی زباغ مشرب با هر دلی که سپنی
چون می باود در آئینه کو آشنایا باشد
هر حشره را شغالی هر درد را دواست
جز عشق نیست در وی کا مراد و ابا باشد
این رنگ آشنای و در چشم آشنائی
بیکانه می نماید آن پوفا باشد
طالب بقا نذر و عشق مجازی آری
بیش از دو هفته بر کف رنگ حنا باشد

بهار آمد که هر سه خار خاری از جنون گیرد
یکی را اول کاشاید که یکی از دیده خون گیرد
کن کو عارار صید و لم چشم کران خیرش
یکدو ایم باشد همپا کنجشک زبون گیرد
خط چشم سنان در نقطه پر کار عشق او
که چون آغوش کشاید دو عالم را درون گیرد
کل عشقت بی تابانه ای کشش من بر سر
زمانی برد ما عشم دار تا بوی جنون گیرد
نه نیانی شرام بی دل دشمن چرا باعث شد
که هر کس خورون خون مرا بر خود شکون گیرد
کراپید که در دستخ در پیش نگاه او
اگر بی خاک آتش را ز تاب بت شکن
بغیر از لاله عشق خاری نمی بینم که در حشره
کهن در بزم طالب ناله تا کی دست زباید
مکر آنرا که مکر آید مکر آنرا که خون گیرد
شده می غمزه او در لحد آرام چون گیرد
بخون کو کهن و امان کوه سپتون گیرد
زبان عود بر لب و کلو ی ارغنون گیرد

مجنون دلم طوف سر کویتو خوش کرد
سجاده نشین ره محراب گردیدند
چون با کل آتش من و دلا نظری بود
تاراج کر خوش بود نکمت معشوق
دیده دل من رونق یک سلسله کدشت
هم جو زنده نکیت که دشمنان تو بکنند
اگر خیم از بال و پر دیده دل خویش
صد اکین صافی که ان عرض نمودند

در سلسله موسی تو خوش کرد
دین کوثر نشین کوشه ابروی تو خوش کرد
من رویتو خوش کردم و دل خویتو خوش کرد
بچاره نسیمی که چمن بویتو خوش کرد
صد حلقه زود حلقه کیسویتو خوش کرد
هم فتنه کن نیست که بازویتو خوش کرد
از دوز که پرواز نظر سویتو خوش کرد
طالب زیان آینه رویتو خوش کرد

دل نیت شهیدی که ز قاتل بگریزد
بیکار جگر بس که ز حد رفت ز بستم
آواره شوق چو هند سر بر پان
بیند چو قدرت سر و کون ارباب
هر جا که کند تیغ علم عشق سر انداز
دورم ز تو از غایت لطف تو که آ
تزدیک بسا حل چو رسد شتی سیم
طالب چو شد از غم شمشیر سیاه

و رتیغ بار و ز مقابل بگریزد
ناخن عجیبی نیست که تا دل بگریزد
ده روی بگرداند و منبر ان بگریزد
بیند چو رخت آینه و رطل بگریزد
عاقبت بند کردن و حاصل بگریزد
از حد چو رود بند و مقبل بگریزد
دامن بیان بر زده ساحل بگریزد
بمیت که از معرکه بسمل بگریزد

صید آن کردش چشم که دل از کار بزد
کمر شب و می آنغزه چو بند و بیان
کوچونی که ز خلوت کده باغ وصال
شوقم آورد بدین عالم و کربانده عمر
زینک غم پرده رخسار دلم شد طالب

افسردت رباید سرشیا ر برد
سرستان بعد آسانی دستار برد
عقل اموی شان تا سر بازار برد
بجهان دگر مفرود ویدار برد
صیقلی کو که ازین آینه زنگار برد

کل می هر دو غم نیزند بر جادو

ساقیان نیز نشین بدل ما داند

کر بایر شش هم میل نمایند روست
 ای دل و دیده به بند چو طایوس بکار
 نیستند اهل بوس نیز غم فارغ یک
 صد ملاست کیش و دوست بدشمن میا
 نه هر کوشند و نیز نه برون کوهر از
 تیغهای دو دندان فرما در کف تا
 هست بار بای چون رست که دلمان
 دل از چشم بنان جرمه باندازه بنوش

در دما خوشی نزدیک بدلسا دارند
 که تذر و ان چنین میل قنات دارند
 با غم دوست حریفان غم دنیا دارند
 عاشقان نکته رشکی بزیجا دارند
 تلخکامان تو خاصیت دریا دارند
 همدم تیغ اجل همدم عیب دارند
 داده از دست و بکف و این صحرا دارند
 که بر پانه می حوصله پیدا دارند

ز لب بلان که دیده بر صورت گشاده اند
 دارند که چرخان قره در دل هزار تیر
 شادان قدح کشان که اگر زهر داده اند
 سخی چون چو آب روان شو که غنچه
 باغبان دمانی عهد تو می کشند

اوراق کل دریده و برباد داده اند
 چو سته چون کن تو ابرو گشاده اند
 بوسیده اند ساغر و بر لب نهادند
 چون ماهیان تشنه و همناکشاده اند
 چون طالب آن کسان که حریفان باده اند

تو میروی و دلم را بر بار میماند
 تو چو شرم می میروی بکرم
 تو عارفی و غمت ساکن دست رخ
 ز بس که تشنه زهر آب تیغ دلدار
 برون نیکشتم از سینه آیین دل خویش
 براه و عده کشت آرزو ز نهار
 به نیم کل که نظر چسبند از بهر حال
 پیش از وفات سر خاک من سپار
 بیایس دل نه و بر کن ز سینه خا
 لبش کوشش که امنیت در میان جلی

سر هزار غم و کسار میماند
 غم کزان تو سپهر چون خار میماند
 که نور میرود از چشم و نار میماند
 چرا حتم طلب روزه دار میماند
 چرا که سخت به پیکان یار میماند
 که عمر میرود و انتظار میماند
 هزار سال بدل خار خار میماند
 ز خشت غم که بلوح مزار میماند
 که می آید و نه امیدوار میماند
 شریعتی که نماید کار میماند

امید چندین کلمات و مطالب را

ز چشم من که بر بهار میماند

و اگر تلبستی رفت کی زینا رخوایی شد
نه در غم تو بینم سحر عتی نه در قدم سحری
من زاهد باذک روزگاری برین گشتم
وجود آدمی را چون ریاضت مستیانی
فلک باورده مندان یار شد با این دل آزاری
تو در فصل بهاری بوستانا نشاءای کلین
بناشد در باجا وید اسباب هوس نکا

سحر در خواب شبیه خواب کی بیدار خواهی شد
نه بینی کرد منزل که بدین رفت رخوایی شد
تو هم ای سحر در کم بدلی ز ناز خواهی شد
بدین سوهان اگر تن در دمی هوار خواهی شد
تو هم که بخت عرای بناید یار خواهی شد
بیک باو خزان خارسه دیوار خواهی شد
تو هم روزی چو مانین زنگش بویار خواهی شد

آن طریق جلوه وان طرز خرام می کشد
چون نور زمهریرا موس فادر کردست
رام کردن صید و کشتن ریج صایع کردست
چشم او صد شیوه غریز دارد در نگاه
هر کسی از طعنه در جانم آتش میزند
می طعم در خون و حیرانم که صیاد از غور
که چشمم بر خلاف شمع کرده چون نسیم
صید ناوک خورده عشقم که صیاد از غور
بس که در خون غمزه صیاد من دارد کشتن
شکوه از خاصان ندارم در سخن فحش و لی
طالب از بس خوبرو چشم ساقی کرده ام

وان ترا کمتی سحری در کلام می کشد
بجهت نیک و نیک و نامم می کشد
زین سبب صیاد من ناکرده رام می کشد
می کشد اما نمیدانم که نامم می کشد
بخت کویهای این طفلان خام می کشد
چشم کشنده میکند اریا نامم می کشد
زنده می سازد مرا بر صبح و شام می کشد
می بیند صدف و تیغ و حرام می کشد
تا قفس محبت می بخشد نامم می کشد
موشکافیهای این مشت عوام می کشد
در خار حبه او تکلیف خام می کشد

لحمه بجان تو دایم زاو ب خاموشند
عند لب بیان ترا زمره و نای غمت
در سر زلف تو دل کر نکند ناله روا

بدل تک خروشان و لب خاموشند
چه عجب که بکستان طرب خاموشند
ز آنکه مرغان سحر در شب خاموشند

بسیار آن چمن صبر نالند ز دور
خسکان تو ندانند غم از آتش عشق
شور و آتش مرغان دل از عیش و
لب و دشتن طالب طلب کام است
که چه دارند بدل شور و شغب خاموشند
عجب نیست کرد آتش تب خاموشند
لب زمره ساک خاموشند
اسل از زم به بخام طلب خاموشند

علم عشق است که هر کس بی کاری گیرد
ساقیا دور پیایی بده از فتنه تیرس
چند چید از در رنگ صبا کاش ز بیم
از خط عارض او در عجبم زانکه مرا
انکه عرش بخوان گشته ز جوان و
رخ بر افروز که خورشید جانسوز ترا
بجو از بوی تو گشتم لغتی رود نهایی
طالب آن ره و عشقت که وقت است
هر که دستی بودش دامن یاری گیرد
باش تا کس او بوی جفاری گیرد
سر زلف تو که از دوم ماری گیرد
لغتی نیست که آینه عباری گیرد
لحظه وصل را فصل بهاری گیرد
در میان پند و از شرم کناری گیرد
باش تا این دل سوزنده و قاری گیرد
دشمن در پا خلد او را سر خاری گیرد

چرخ اندیشه ازین تیر سحرگاه نکند
بوی پر آتش آرام به مقرب نداد
قصه ایچات لب جان بخش تو خضر
شعله چمن تو شد آفت کز آرزو
صد کلمه دید رسید از چمن آرای مثبت
طالب از نماز کی خاطر کلمای بهار
خورد صد ماوک آه ازین و یک آه نکند
یوسفی را که ز نخندان تو در چاه نکند
کفایت در عمر دور از خود و کوه ناه نکند
شرم روی تو چه مهر و چه بر ماه نکند
ای در بیافت روی تو همراه نکند
بغض آن آمد و یک ناله و خواه نکند

کس پیدا اهل جنون است آن زوی چند
که در آن کجاست تن اهل حسن عینور
چشمی دور که نماند از ای ساقی
ز خاک سیکه فیض نماند است آنرا
چو دود بر سر آتش فتنه جانی چند
تیزه چهل بود با ملنک خجانی چند
که نیت مستی با عجز نای جانی چند
بشرط آنکه برینند آبروی چند

تمام حرکت جبت و جو کینم رو است
 ککوهری چو تو از دجبت و جوبی چسب
 بلافت سنجی با جره مان قافیه یافت
 محو زویپ که ما ییم و گفت و گویی چسب
 غور نشا برانست که چه کردیم
 کنش کند بر محبت بوی چسب

چرخم بسی تیره سه انجام تر نمود
 میخواست بخت ترکدم عام تر نمود
 آن تیره کو کیم که در بخت کام بخش
 بسیار سعی کرد که ناکام تر نمود
 بی نام بودم اندازل و بی نشان مرا
 عشق تو بی نشان تر بود نام تر نمود
 هر چند احیاط نمودم چشم من
 شش و اوز سر و خوش الزام تر نمود
 در پیش لاله تو بر آید شکسته رنگ
 در دیده هر شراب که کلام تر نمود
 بودم سخت هم جگر آشام ناکه مان
 دوق محبت هم جگر آشام تر نمود
 طالب اگر چه بود ز طاعت مدام فرد
 امروز در نظر تنک آرام تر نمود

نخواهم غیر را مهر جمنوشی بردهن باشد
 که میسر هم نهانی با جانش و سخن بکشد
 چو بیند روی او کی باز کرد سوی من بکشد
 گرفتار از دوار نامه مرغ روح من باشد
 دماغ آشفته سودای او را چاک پیرهن
 بود تا دهن اما تا بد امان کفن باشد
 بود آواره غمهای ترا سکین و آرامی
 غمپان جهان را کج کلکتهما وطن باشد
 دولت طومار مهر دوست بر آتش نه از تویش
 که عود از طینت مشکین سزای بوختن باشد
 پریشان دل بهشت کوش کیر دانه آوازی
 در خونی المثل کو از مرغان چن باشد
 زبس غم بار دزدیوار و دور هر جا کنم منزل
 مراکز خویشش و ایم خلوتی در انجمن باشد
 خطش بوزسته خوش بود این نان از دوده غلی
 بلی جنس ز مرد از نوش خوشتر کهن باشد
 نسیمی در گذارت ای هو اجویان کمنانی
 بوییدش مباد و زو بوی چمن باشد

ای خط سبز تو آبروی ز مرد
 نامه چن ریش و او حال تو آبرو
 ماکه صفت کو دکان کتبت عقلم
 ای بعد ای سیط کو هر دانت
 ایجد عشق تو میکنم زبان ز تو
 نیستی و هستی مرکب مفرد

هست چو نزد ادیب کو دگر ایچ
 دو زخی چون من و بهشت نخلد
 من بچو ایش نیک کویم و بی بد
 کویتی عمرین و دوری مقصد
 در خم زلفش فکن بحس موبد
 فارغم از یاد حورو فقر را بر جد
 کل دهازد و در دستم صد در صد
 ما بکندی مقیدیم مقید
 سبزه نیز وید از حوالی مرقد
 ناله من سچو سرود پر کشد قد
 جست چو برق از پل صراط مجرد
 لغت محمدی و آل محمد
 وز عمه آفاق برسد آمده چون بد

طوطی الحمد ما بکنت کمنت
 ذکر و ام تو ام ز خود عجب آمد
 کو بد من کوی هر که نیک شست
 آید با مبین چو دطلب دوست
 خون مرا ریخت دل تو حاکم شهری
 با کل حس را و بکوشه کلشن
 بس که کلاب از سحاب دیده فشانم
 است آزادگان ز پنهان پرل
 از اثر زهر تیغ کشته را دورا
 پس که ضعیفم جد از شاح کل خوش
 مهر محمد دل هر آنکه قوی ساخت
 طالب اگر بول سینه بخوای
 ای چو الف در مقام ذات مجرد

موسیقی نیست و زهر سوشکی میرسد
 کاسه پر کن که اینک می پرستی میرسد
 نذر و دورم بکوشش آواز پرستی میرسد
 میشود آشوب چون مستی مستی میرسد
 غور کن کین دعوی نازک بشستی میرسد

هر زمان بر ساغرم از دور دوستی میرسد
 دل جوی آمد بزرگان دیده میگوید با شک
 ناله بر کرد دل میگردم کویا که مار
 فتنه سخیز چو زکس میزند بر هم ملی
 موشکافی طالب از هر کس نمی آید چو تیر

و کرم با بنده نیز نام ما شاید
 اگر فصح باشد کلام ما شاید
 اگر جواب میاید سلام ما شاید
 اگر شراب شود خون بجام ما شاید
 دمی سپهر ببرد و بکلام ما شاید

نسیم اگر سازد پیام ما شاید
 هنوز نیم زبان طوطی نوا میوزم
 سحره ایم از در عزت بیارگاه قبول
 خیال لعل لب دوست در نظر داریم
 نام عسره نایم حرف ناکامی

هزار مرغ زدهم بوس کنیم آزاد
ز کوه کی من و طالب دین و دل کنیم

فد خسته بمانی بدام ما شاید
قمار خانه در زمان مقام ما شاید

دل نازک شد از آواز پائی رنج میگرد
چرخ جانی پیش بچانه کین دل از تنگ خونی
بپاس خاطرش مرغان جنت جمله خاموشند
پرستار دلم کردی سرو کارست در شفت
کردم صد نواداری بلب خاطرش نشین طالب

ز بس آتش مزاجی از هوا می رنج میگرد
ز نذر حله بر دور آشنائی رنج میگرد
ز بس کین مرده دل از هر صدائی رنج میگرد
به بیماری مراکز هر دو آئی رنج میگرد
کرد دل در حبه او از هر نو آئی رنج میگرد

هو او در عطر سالی مایه از موتو میگیرد
دل آواره از مطلق در وادی حرمان
تو که با کل نشینی سالها عادت کردانی
کن با آنکه دارد و خود هم از بنال قربانی
تو آن شایع کلی کرد و در می بندت آتش
بسبب آب ریحان می بری کویا نمیدانی
بدست انداز گشت خانه داری طفل مرگانی
اگر بسبب و کر قمری بجز از سخن طالب

صبا بر کرد کل میگرد و موتو میگیرد
ز هر خاری سرخ کعبه کویتو میگیرد
و که کل با تو بنشیند می خوتو میگیرد
چو می پسند ترا و بنال ابرو میگیرد
طلاق خونی خود میگوید و خوتو میگیرد
که فردا این گشتان دهن موتو میگیرد
که از شوخی کن از دست ابرو میگیرد
نوا می تازد تعلیم از دعا کویتو میگیرد

شراب عیش در اندیش رقص برگیرد
ازین شهاب اگر جبهه بشیر دهند
چو ساز عجب نماید به بیداران آهنگ
چو نام می بزبان آورند طالب را

و که بیشه کنی شیشه رقص برگیرد
چو سوی پشه رو و پیشه رقص برگیرد
ستم بطبع جفا پیشه رقص برگیرد
بزیر پوست رک و ریش رقص برگیرد

آواره سودا میزد چشمت شام
از دولت کنی می خوروشی شام

جز قطع ره وادی محنت نشام
روای ترا عشق بشهرت نشام

تغیر بر رخ آن سوزنده کز دواغ
میزدوق و نیش تو با نوش دل کرد
آلوده مرهم شدنت بی سببیت
من خود بر صاف جوی کردن همه بیم
نور همگی شکر جگر خواری عشقت
من حکم قصار ابدال جان تو نمیک
کر چرخ اند شرف کو هر مارا
از نقش و نگار شش مغربید کرباب
در شعله زنده خطوط و منت نشناسد
اینها کل آنست که لذت نشناسد
مانا که دلم ذوق جرات نشناسد
اما چکرم سفلت حقیقت نشناسد
کافیه بود انکو حق نیست نشناسد
این عمت مغرور اطاعت نشناسد
عیشش نماید که قیمت نشناسد
وایم در معنی زده صورت نشناسد

بکب و سبزه را طبع بسته و نشود
چنان کران شده خاک و جوهر از غم
ز رشک بویتو پیکانه بر خورم بیم
ز ملک عشق شوم ماویم بکشور عقل
لکانه تیز تو مولود لم ساز و قطع
قبول نشاء بکارت فیض راورنی
چو صبح دم زنده زول بر آشی یک
چو دست پرده کشد محو درش بادش
بمشر از کتی عذر خواه طالب را
دل شکفته برین عیش ریزان شود
که کر بباد وای کرد بر هوا نشود
که عطر کل مدام من آتش نشود
که مردش هر تنگی بر دست نشود
ملی بر تیغ حرارت ز می جدا نشود
بهریت که خاک تو قیا نشود
چنانکه آینه صبح بی صفا نشود
چنانکه طاعت نظاره جدا نشود
که کشته تو توتلی بخونبها نشود

پیش و شیرین فلک ذوق من حس نکرد
بنال لب لعلت نکردم جامی
هرم را حذف تفرقه نبود سپهر
صفت لعل تو بدل ناخن شوقی ز ساند
و با سبزه امید ضعیفم غم دوست
ز سخن آجیبانی که من ارزان کردم
سر برودن از غسل و سر که این طلاس نکرد
که سر شکم بفتح ریزه الماس نکرد
اطلاس خاص مرا فزق ز کرباس نکرد
که زبانم ز سجوم کرباس نکرد
آنچه با حوشه بدندان ستم اس نکرد
خضر نمود بعسر خود و ایاس نکرد

تو شناسی که نه از اصل جوامع طالب

هاس را چو نتو کسی زوق ز شناس نکرد

فروزان شعله از بخت سیاهم دود میکند
ز بس کریش لڑکان تو سر ناپای مجروحم
ندارد تاب ایستایی شعله حوضی من
حیات عاشق مسکین بقای شمع را ماند
بعادت خار کلهها شود دای دل بمنی بینی
چه باز آلوده در کاست یارب کعبه و شش
اگر عشق تو دوست آفرینش را قوی سازد
پریش مذم سرافش غم ولی زین مهر با بنیا
منم کر جان و دل ویرانی خود را طلبکارم
باز که فرصتی عاقل اگر دوستی نهند بر دل
ندارد بر قتی خورشید ما خاشا چمنایم
نه کبرم بی مسلمان آن منافق مشرب طالب

کل سوری بدستم آتش مزود میکند
بهر جامی گذارم مینب خون آلود میکند
چو زنگ کل مزاج بازگ آلود میکند
که لختی میفرزد و مجلس و نابود میکند
که چون شیون کمر شد بوی خود میکند
که هرقت بول کا بنجا میرود و مرده میکند
بهر ایامی ابرو علی موجود میکند
کجا عشق از چمن پروانه آتش میکند
و گز نه هر که بسینی از پی بسود میکند
المها میشود راحت زیاده بسود میکند
حجاب مانع آب شد به مقصود میکند
که بر رویم در دیو حرم مسدود میکند

چو بر شعرم لب سحر آفرینت کرم تین شد
از آن شیر و شکر که لعل نوشتم چشامیدی
چو شال خط سبز تر ابرو دل برستم کردم
چو بر سر چشمه خضر تو چشم افشا در ضوا را
مزاج تندرستان داشتیم نادیده دیدار
رسید آن لعبت چمن مرده باد آئینه دارا را
دلم توفیق طاعت یافت و در محراب ابروی
سز و کبر هر سر مو بر تن تو حسن برقص آید
کلمات طالب دفتر نظم تو پنداری

ز بختین تو هر پشتم کی تخته ز چمن شد
چو طفل و طوطی لب شکرین و لجه شیرین شد
ز تحریر سوادش خانه شکین صغیر بکین شد
ز عجزت جد دل کو شکی ابروی پر چین شد
چو دیدیم چشم سمارت سرم را میل مالین شد
که صورتخانه آئینه را سنگام آیین شد
بمحمد البند چرخ کفر شمع خانه دین شد
که باز آن لعبت چمن با هوای غافلین شد
کز و دفع ملالت میکند هر دل که غافلین شد

بر بستر گل گدازم دود برآمد
 بکشته کوه طبع خود بسته باز
 دل کامر و اگشت و نظر سیر تماشا
 گفتیم که کرد بر آید ز نو کاظم
 شد چشمه زهرم بگلوزان سخن تلخ
 بر حسن عمل دل توان بست که گاهم
 طالب نفس تازه و سیر از دل کریم

گفتی که ز آتش نفس عود برآمد
 صد کوشش ازین چشمه مسدود
 شکرانه ده ای بخت که مقصود آید
 ای صبر فدای تو شوم زود آید
 هر چند که زان لب شکر آید برآمد
 محبوس بخت شد و مردود برآمد
 زان که کل از آتش زود برآمد

پوچ گفته شد ترا و خبر اثر و فایده

منی با کرم امشب کار با صد اضطراب افتد
 من ایچا و این مشت ضعیفان کرده ام تاکی
 بصد عذر از لب خود باز میکردم افغانا
 چه بد بکمال طبع خود کرده ام یارب که از حضمی
 دعای خیر من نیست که طاق دلستان
 نیکویم مشکو کرم عتابم گویم از کرمی
 عوقاق آمدی از آه که چهره پنهان کن
 بروی اشک خود دستا نه خوش می آیدم طالب

که میترسم خمار لود من از ذوق خواب افتد
 نفس هر که بر آید از هوا مرغ کباب افتد
 که یکدل که میوز به که صد جان در عذاب افتد
 اینجا هر که بر آید از من افتد پاپ افتد
 نیفتد سبکسر و زانکه افتد در شراب افتد
 میغوز اینجا عارض که آتش در نقاب افتد
 مباد آن برک کل با بوی دودی در کباب افتد
 چو آن مای که میرد تشنه و بر روی آب افتد

در یک شمع بقطره لبم تر نمی شود
 مجنون و شتی بکار بود شعل عشق را
 هر چند رفت رفته مکر شود چشم
 تیر کاروان بکار بود بزم را چراغ
 بر آه بنده نامه که دورست کوی دوست
 دل از تن نید برای غم به تیغ صبر
 حو کرد و نسیم که پان دوست را
 حیرانم از وجود که این دست کهن

در دم سبک بشیبه و ساغر نمی شود
 ملی مرد کار کار میب نمی شود
 قدسیت آن و مان که مکر نمی شود
 دل روشن از فیلک به سبب نمی شود
 آن راه طی سبب کبوتر نمی شود
 یکبار شد شمشید تو دیگر نمی شود
 از بوی گل و باغ معطر نمی شود
 شیرازه باد و باران دست نمی شود

عقل ضعیف عشق مکرده باده و سال
 ماهی بر وزگار سمند رنیشود
 هر رشته را سرسیت بجای رود قی
 افشا ریشود رسن افش ریشود
 ای زلف یار نیست زمانی که ناله را
 مو بر بدن ز رشک پوشش ریشود
 طالب سال شوق ره کوی دست گیر
 کین دشت طی قیوت شش پیر ریشود

کل بر سرم خشونت خاشاک میکند
 می در پارام مزه خاک میکند
 باوی که می وزد ز گلستان روزگار
 بر تن لباس عافیت چاک میکند
 دارم سحری که بچو کبوتر ز برج تن
 پرواز نا بجانب فترت میکند
 ز انوسیل میدهم خست عشق و صبر
 زمینو باستین مزه ام باک میکند
 تا خاک فیض خون شهیدان او گشت
 کردون چو پل بر سر خود خاک میکند
 کفتم ز نیک شعله ز غم در وجود خویش
 خود شعله سوختن زمین بهاک میکند
 از کام رفت نمی صبرم که مرد و خوی
 باز هر رفته رفته چو تریاک میکند
 خشک از مزار ما کند ز کادری مقام
 کر شعله میرسد مژده ناک میکند
 پیدا و پسر خجسته لب تو ای خوی آید
 از هر چه وقت بجهت ما رو که صبح شام
 جنبید غم ز سایه خم کفر مشربست
 تا باوه جنبشی برک ناک میکند
 طالبی جو خاک بست ز اراک شد بلج
 با مرد هر چه میکند اراک میکند

دل نقش بارید یکنار که میرسد
 جان بوی گل شنید بهار که میرسد
 جاسوس نشان طرب جان غنید
 این فوج خوشدلی ز دیار که میرسد
 عشرت بگلشاده بدین بزم کرده
 تا از میان ما بکنار که میرسد
 هر شوارد خسران کل میرسیم
 تا سیر باغ کرده بهار که میرسد
 مآوده اشک و اشک ز قطره ای کم
 این شمع اجتن ز مزار که میرسد
 خنجره سپهر یکی جرمه پیشیت
 یکجرحه می بداد خار که میرسد
 چشم بختن آمده یاران نظر کنید
 گز کرد راه شاه سواری که میرسد

اکنون که ما طالب دیاران شدیم

باوصف با شد و بعبار که میرسد

دگر چشم بر بیکان خانه مشتاقانه میرود بد
دگر جام شعل از می بکفت بگرفته جاروبی
کداری سوی اغیارست کویا یار را کجاست
عبار آنجا که پند رنگ می آرام نپذیرد
فروغی با عباری کرد جان میگردم آتش
بیمین ابر چشمیت فارغیم از بحر طالب

سما که عده دارد که هر دم خانه میرود بد
عبار از خاطر فیه زانه و دیوانه میرود بد
نسیم آشنائی کوچه و پیکانه میرود بد
دل از سو اسیر ساعت در میخانه میرود بد
مذام خانه روشن میکند یا خانه میرود بد
تو تا در کریم جاروب مادر دانه میرود بد

یاران دلم بشعله داغ آشنا کنید
بیکانه کشته ام ز نسیم بهار دوست
شو طلب ز باد جنون رفته از سرم
خندان کنید بجه چشم بروی دوست
تقو فون باده در دل طالب کنم نپذیرد

پروانه مرا چراغ آشنا کنید
بوی کلی مرا به داغ آشنا کنید
پای دلم براه سراغ آشنا کنید
چون باز چشم من چراغ آشنا کنید
چون لغنه ام به بلبل باغ آشنا کنید

عشقم در سلسله بوی تو کم شد
هر کل بچن جلوه کنان دست سببی

ماه خروم در شب کیسوی تو کم شد
چون بوی تو آمد همه در بوی تو کم شد

شانه بر زلف شوش می نهند
عمره را بهر دلم در هر لحظه
ترک من چون میکند جوان باز
بخت میسوزد مرا ایام نهند
همچو طالب زود می افتد ز پا

نعل دلها را با تش می نهند
دسته تیری بر کش می نهند
صبر عاشق زین برایش می نهند
هیز می در زیر آتش می نهند
هر که دل بر عشق سرکش می نهند

بی زبان عشق خوش سخن نهند

کلف و شان فارغ از چسبند

سود عشاق را نهایت نیست
 سینه ام دشت کربلا و برو
 ندانم عیار بر دل شان
 بیدلان تو هر کجا هستی
 خون فشانده بیده اشک روست
 آموان سواد سبیل یار
 ماه کفان و شمع من کوی
 زیب حسنه صاحبان نظر
 سبز مرغان روح بال زبان
 غم و دل در حقیقتند و جهان
 عذرتب خواهد کین سیه چشمان
 مجر سینه کرم کن طالب
 در کفن کرمت ز سپهر همنند
 ز جفا کشتهای کبی گنهند
 خاک ران برادران میسند
 کل باغ و چمن و باغ آغنج همنند
 کین عزیزان بریده از طوینند
 روز و شب در زیارت خستند
 یک کل باغ و سرو یک جمنند
 چهره راز نک و طره را شکستند
 چون کبوتر بچاه آن فتنند
 وان دو جان خوش نشین یک تنند
 بزبان کرشمه در سخنند
 که دل و عود بهر سو خستند

چو جلوه در چمن آن سرو لاله رو کرد
 ز جس برص بخون میم عجب بنود
 ره رفتن کشت ای صمیم صبح مباد
 مرد بگلشن و میخانه بی رفیق مباد
 لغای دوست شود رویش بوقت نماز
 مراد نیست که هر دم ز عین تو بیدار
 ز مهر ساخته ام کلبه بدانت
 چو آیدم منظمه بکر معنی طالب
 بهر کلی که گشت روی رنگ او کرد
 که ناک سحر کشتاید مرا کلو کرد
 که بشکفته کل و آفاق بوی او کرد
 می از تو رنگ ستا ندکل از تو بوی کرد
 با بیده من ز ابدار و ضیو کرد
 بهر دو دست کرپان اگر تو کرد
 که بیدار می چو رسد بار دل در تو کرد
 چو عین دیت حجابی پیش تو کرد

آنچنان زنی که جهان زندگیت طلبند
 بر خداوندیت این نکته کو هست خلق
 سمع آنست که باشی بی جمعیت خلق
 نه که چون شمع مرا فکند کیت را طلبند
 به عالم از خدا بند کیت را طلبند
 کو جهان جمله پراگند کیت را طلبند

تو کسی را چهل از روی کسی نمی پندی
آنکشی طالب سوزندگیت مطلق

شرم آن تو کم که شرمندگیت را طلبند
هر چه اعی که فروزندگیت را طلبند

روی امید که بکل آرم کیا شود
ناخن طلب بیم که کار خویش را
چون من دست خویش کند که رنجش
از کوچه که مست تبسم گذر کنی
پای ترا بزمک حاکم بود
آن رودستایم که چو رود آورم شهر
راه سموم دل نکشایم بچرخ
طالب ستم که از اثر بخت و از کون

در بستر از جریه کم بویا شود
بنشسته ام که خود بخود این عقده و
هر خون گرفت که بقیق است شود
تا روز حشر که دنگت هو شود
بر روی جریه نیل صفت حاشی
شهر از وجود ناقص من رستاید
ترسم سیم کل نفس از دما شود
یا قوت در ترینه من که باشد

چون مرا مهر از دهن برداشتند
چون مرا دیدند و کلشن خویش
عشق از آن طرح چاک سپهر
در چمن آبی ز دم کاهل نشاط
غریتم شد و رض طالب چون کنم

بنیان آهنگ من برداشتند
عقیده دست از دهن برداشتند
زین کربان کفن برداشتند
اتش از بزرگ سمن برداشتند
مکز دلم ذوق وطن برداشتند

نه دید آب رخت کاتش از حجاب نشد
نزد بخت کوشش تو تا دوست نیاز
هیچ ابر سیه ماه عارض تو نمانفت
جلسی که بیت فیض با دو ساخت پهل
نایت کو هر حسن تو در زین بحسب
طرح بسوی از روی و جوش آن خط و حال
رام شب که ز حبه تو آب دیده من

که لب رسا ندانجا که رت که آب نشد
و عای که هر دخت مستجاب نشد
که قطعه قطعه آن ابراقش آب نشد
خواب گشت حریفی که او جز آب نشد
ماند قطره که از جوش دل حباب نشد
که رفت و کرد فکر اشباح نشد
تنگ بروی زمین سچو ماهتاب نشد

ز خوش فکری اهل دیر و استقام
 هزار هزاره بگو شمع رسید ز اهل صلاح
 ز سوز عشق تو مرغی که ناله ام بشنید
 چه غم که شد ورق عیش کم ز دیده خلق
 بخواند هیچ ملک بر چنین من خط شرم
 چو مار نامه کشودم در آب حیرت دوست
 ز عفو دوست بدین خوشدل که مالک را
 بر است آه و فغان شور میکنی طالب

در آن چنین که تو می برک کل بخش بخزند
 ز بوی اوسان دفع بوس مجوی اعدا
 مهر بقافله رازهای بولین قوم
 هوائ و شکاف تو در دو کاخچه کام
 سبب گشتن تو از جام دل خورند شراب
 خند از همه شرم که در آن بازار
 اگر چه مسجد می دم بصره زن طالب

بکلمه اگر نکرد عشق امتیاس شود
 بخت ارفش هم کلیم مریه خویش
 ملول شد تم از پیرهن کجاست گفتن
 چو من بگشتم تخم و فاشم سرگرم
 ز عیش عالمیان سرگشتم پند مبار
 رسد چون نوبت عرض صفا بگوهر من
 بفرزعت تو چون سرفرو برد طالب

که پای کعبه روان بی حجت بخوابند
 که گوشه لایم آلوده جواب نشد
 کباب شد که چرا چون دلم کباب نشد
 هزار شکر که پروان ازین کتاب نشد
 که غایب از سر خاکم بصد شتاب نشد
 کشته ماند که سرد دفتر ثواب نشد
 عذاب کردن ما باعث عذاب نشد
 خمش که نیت و لی که غمت کباب نشد

هزار بلبل نالان بیک نفس بخزند
 که بهر ساز مکس ران پرکس خستند
 جرس خند ولی ناله جرس بخزند
 اگر هیچ فرو شدند صد بوس بخزند
 تراغ شخسه و دم سیری پس بخزند
 ولی تکیه طاعت ز هیچ چکس بخزند
 که این نسیم مزاجان ز کل نفس بخزند

و در عین دیر می کشد هر اس شود
 حریر بر بدن حوریان پلاس شود
 کزین لباس بر آید در آن لباس شود
 بدست هر که یکی ناخست داس شود
 که حال جمل از احوال من قیاس شود
 سپیده پرده چشم که رشناس شود
 شب از درازی خوابش هزار کاس شود

پاس دل ار که بر کوچه مستی نرند
از عدم مست نیاید و رستی نرند
نیک نشا بران مست و فایا و حرام
که دم ترع دم از باد و پرستی نرند
بیعی را که بود زمزمه جا کلین خوش
لاجرم بخت منانه پرستی نرند
دست بر دست زدن کار ز نایان
مرد در مهر که جز تیغ و دوستی نرند
بی صلاح مژده تیغ زن او طالب
نیستی قفل قفا بر و رستی نرند

نگاه از آن رخ پر آب تاب بگریزد
چنانکه شیره از آفتاب بگریزد
عیش دل زده هم نام خوشدلی میرد
که می زبیده زبوی شراب بگریزد
زبس که در تب بجران او تنم کرم است
زمین ز پهلوی من تا باب بگریزد
نگاه کرم که بریزد از آن طراوتی
چنانکه شکر آتش ز آب بگریزد
چو عرض بوز کند ماه عارضت خفاش
بزیربال و پرافتاب بگریزد
زبس که آتش می در گرفته تر است
که از حرارت رویش آفتاب بگریزد
بسا ده لوحی اگر سیل دل کم اظها
رقم زده فقر و حرف از کتاب بگریزد
بشام غم نمی بریزد خواب چشم لیک
کند رسیده کنای که خواب بگریزد
مکن قبول که طالب رسیده از می باب
کسی شنید که مای ز آب بگریزد

عاشق که بخیل ز کزارد و بگویند
تا بر خورشید هده زنگ او نکند
زهری بخاند و برین دهن بیج مار
کز کینه روزگار مراد و کلو نکند
از آتش که بایای تیغ یار
جان دادی مضایقه و گفت و گو نکند
از آیهایی که برین در جهان بخاند
یک مای که مرک مرا از و نکند
آزاده هم ز سوزن مزکان که بر دم
صد زخم تازه دیده کی رار و نکند
از بس که آب کرم فشانم ز رخ نما
مرغابی که غسل درین آبر و نکند
دل از نشد ز روغن سنگین و باغ چرب
بدخوی اضطراب بآرام و نکند
شکفت نوکلی که من سینه چاک را
بر زخم تازه ناخن داغی فرو نکند
سحر کعبه طرح نیندخت قبله
تا صد که بگوشت ابروی او نکند

کشم بسان نقش قدم محو عجب
استاده پیش نخل چراغی قدان بعد
گفتیم پاکدامنی از نارسا بفریض
تا بعد مرکبم ز سبب علی بکام
طالبی که برده مشویش که بچسک

چون راه راست بچسکم زد و نکرد
سر و از کد و بهره رسن در کلو نکرد
کشتیم آب سچسک از ما و ضو نکرد
ایام خاک تشنه لبی را سبب نکرد
در آب مرده رایت شست و شو نکرد

خوبان کنند ما ز چو ترکانه چنین کنند
انجا که ابروی تو سید طلال را
چون اهل دل نبند قدم در طریقت
طبع مرا بجا نباشد شکلی است میل
کر که کوتهی سبب بود بوج و
خرمن چو دانه بذل کنند اهل فیض
وایم و زلف او چو دشتن آه و
موران غم بدیده آه و هر اس را
چشمان آه و آه شوشن یک نگاه
جمعی که استاده را با بود شاه پناه
هر دم کنیم خاتم شادی بستان
طالب چو افق که نگار ان هر دایه

صد جان شکار در کما و لیکین کنند
چون ما خن گرفت بر زیر زمین کنند
اول دواع دولت و انگاه دین کنند
چون بوسی که از سر تیغیل زین کنند
نقشی زخم که برتلم آفرین کنند
اول نظر و صله خوشه چنین کنند
با هم تراغ بر ما تا رو چنین کنند
زبوز مرکب را کس انگبین کنند
خوبان شمره همه صحرانشین کنند
اکنوز بیا سخن بر سر استین کنند
عمه نازند حلقه و ما را انگبین کنند
از بای نقش کلک تو و لبا کین کنند

قدرت گفتار و یارای پند داده اند
سم ز طغی باغزال چشم جو با غم سرشت

دست و دل گرفت اند ما ز با غم داده اند
پرویش کوی بشیر آه و غم داده اند

دلم نوا می قامت هیچ جای نزد
از ان زمان که در آمد بدیده محمل دوست
بکینه سخت مشویدم بهر و رای

ندید هیچ باطلی که پشت پای نزد
کدام لحظه که این دل دم از دای نزد
کسی بسنگ در خانه ز خدای نزد

نشد خط از دلم تیر غم که مرا	نجات از سر هر موفغان که دانی
مرا بر تیر زدن اختراع غم است	دگر ز صید پرستان کسی نهایی نزد
بکاسه سرین باده نوش کن کردا	اگر چه شاه می از کاسه کدایی نزد
شکفته بگلشن جنس سیاه بخت کسی	که سیر دیده دران باغ دلکشایی نزد
بغیر چشم تو آن کافروشته شکار	کسی کعبه غزال غزل برای نزد
سیاه چون ورق دیده بادروی کسی	که مشق کرد ما دم بهایمایی نزد
بغیر غم که مرز اشک دست و چرخ کس	در سراسر ایمن محنت آزمای نزد
خوشی آورد این خانه جرم غلبت	که جغد نیز توانی درین سراسر نزد
بوشش و روی اطلب صفای لی	چرا که صاف نشد صوفی که لای نزد

باز اشک که هم من پهلوی برادر میزند	خار تر کانم دم از بال سمندر میزند
دیگران بال عیار بر سر زندان هرگز	عاشق بیدل پروانه بر سر میزند
هر کردار و بهر خشن ترین سرافقت	میگشت میدان و بر دیوار و بر میزند
هر که دارد و می پندارم یارش در شتاب	پای قاصد طعن بر بال کبوتر میزند
حسن شمع و کلیم پوخته زان که در من	عند تیسری بال پروانه بر پر میزند
بک افشاندی بخیز شهیدان استین	هر که دستی دارد از دست تو بر میزند
طالب آشنه رافسی ز در فیض شرک	کلاه و بیکه غوطه در دریای کوه میزند

مرا عشق در صغیر سینه بیند	بچشمی که یوسف در آنینه سپند
شب و روز با سایه خود بجنبم	چو شیری که در آب آنینه سپند

بیدلان بر آتش حال دل هر میکنند	بادان خشک مشق بوسه تر میکنند
غوطه خزان محیط فیض یعنی بچشوق	یکسر از خاک سر کوی تو سر بر میکنند
سوخن بال و پر دین ست حاصل اهل	دیگران پرواز بر آئین دیگر میکنند
قند را که احسن افزا بود زان سپد لا	حرف آن لب شیرینی مکر میکنند

مردمان دیدم دور از جبار کوی
تا مگر فریب شوند از شدنی دیدار دوست
کی می سازان حسرت پیر از سیلاب
نامه ز نامت چو میا بدند نامی ازل
صورت پرست بخاطر می نگارند اهل
بهر چو کان تو دلدان سر سودا می خوش
موج اشکم شاهد تا پیراه آید بلی
چون بویست نظر حال تو می خند خلق
طالب از جان در دست اگر میسازد

توتیا و سرمه را چون خاکست
اهل دل جز در احوال نور دیده لاغری
خاک ایک رخ کبریت احمر میکند
استخوان خامه از خون کبوتر میکند
وز نسیم خلد منقر جان معطر میکند
کوی میسازند واکه پر غنبر میکند
استخوان شمشیر را اول بوجهر میکند
کوی غنبر را چو سوی نافه لاغری میکند
خاک پیران تو کار کیمیاگر میکند

کوثرانی که ز لب تا بیکریش کند
هر که بیاشکر سپارد تو آید مصفا
بال مشکین بر م زلف تو کشود بلی
یک نسیم تو بصد خار و زود کل سازد
بزه آن خط مشکین که زلفت درین
ما سراپا عجمه بزم بزم آن تنه
طالب آن دلبر پاک بدین شوقی چشم

خون افشوده بدل که مژ از خویش کند
باید اول سپهر حوصله را پیش کند
چهره شایه چنان بر سر درویش کند
یک نگاه تو بصد که رسد پیش کند
زلف را در نظم خوار تر از زرش کند
هر که گوید صفت ما صفت خویش کند
کوش کی بر سخن مصلحت اندیش کند

اسیر عشق کرپان دلیر یاره کند
هوس بود نه محبت که در دستوار
کجاست عقل که چون شو عشق کرد کام
گفتن چه باشد اگر کشته کشته عشقت
در این باغ چو طالب بین که کل صدف

بیم خورده ز پنجره شیر یاره کند
بجیب زود و بدست دود یاره کند
هزار جامه دران دار و گیر یاره کند
زر و دیار که سپین حریر یاره کند
چگونه از اثر یک صغیر یاره کند

بهار شد که لباس چین خیز شود

نظر ز سیر بهار از بهشت سیر شود

ز لب کشودن اطفال غنچه تر کسیت
 هزار شیشه تنی کردم از خمار و هنوز
 اگر در پیش خشن پوشیم بجلد بر بند
 اگر بصوت و نوا طبع کل بود مایل
 بر کجا که بود شوخ مجلس آرا می
 دلم بسوی غنی هر زمان کند آهنگ
 مرز جبره امی هر زمان بجاک میاید
 اداسی دم غم او بود سپردن جان
 که سنگ زالد بر پتن ابرشیر شود
 امید نیست که دستم پالک گیر شود
 حریر بر بدن حوریان حصیر شود
 خراش در جگر ببلبلان صغیر شود
 بزدق گوشه چشم تو گوشه گیر شود
 بر غبستی که مریدی بر تو دیر شود
 که ترک غمزه ساقی بخون دلیر شود
 مکن مبالغه طالب لب سباده دیر شود

مار و خرمن حسن توقف نور شود
 با چنین کینه دمان نیکی که تراست
 زلف او شد خط مشکین که کشیدت
 به دریش دلم اندیشه مرهم کشید
 کوشد و جانب فرو دوس بدین دل طا
 شیر نو شد شکر شیرده امکو شود
 حنجره که برقش شیر کنی شور شود
 روزگاری چو برود بر کزرد مور شود
 زخم عشقت بپوشید که ناسور شود
 چمن چو برود تنگتر از کور شود

اسیر زلف تو جان از کف جنون بزد
 ز لب که گفت سرماست تیغ پیدادست
 کسی بنام ستم خانه را به نیت عشق
 مجمل حرف چو باد بستم عاشق مایه
 ز لب حکیده شوقم ز بیمی تا ملی
 دلم بغیض اثر کم ز مو میانی نیست
 ز لب که ناله طالب جنون فریادست
 کز شش هزار بود جان یکی بیرون نبزد
 کسی بگوید پوره جبهه بیوی خون نبزد
 کز از سه م کف خاک پی شکون بزد
 بهر سبانه برو نام یار چون نبزد
 چو دل بستم تو آید مراد و رون بزد
 شکستی ز سر زلف یار چون نبزد
 بعهده سینه او نام از غنون نبزد

هر کس که دید چشم تو آهو پرست شد
 اکنون که ناله کس تو بنودم ولی چه سود
 هر دل که یافت ذوق نگاه دوست شد
 من صید ز کس تو بنودم ولی چه سود

تاکی شوی بلب ستون فلک نه
ای عشق بی وجود تو در ماتمند خلق
طالب ز چشم نازکی خونی کرم یار
بنشین ز پای ناله که وقت نشست شد
پا پیش نه که کار جهان ز دست شد
هر جا بد هر بود یکی ناله هست شد

نار و بهر چه بر خویش وجودی دارند
سبب و بهر را رغایب لبش بودی نیست
کر کلید در فردوس رکوعت وجود
نیست در این سوختگان رسم نواز
و ده چه کلر ز بهاری تو که مرغان کباب
ما هر دیان کواکب که درخشد چمن
چه مژ پوشتن چه صوفی و چه مفتی طالب
میش سبب ذوق یار سجودی دارند
اینقدر رست که بر شاخ نمودی دارند
شیشما نیز رکوعی و سجودی دارند
زانکه در سینه دول مجر و عودی دارند
در دل شعله یاد تو سر و دوی دارند
نیستند آتش خالص همه دودی دارند
همه در خلوت خود شرب پیودی دارند

دل شمع بی وفا می کلش یار کرد
کفتم که یار سر نکشد عهد نشکند
چون معنان شویم که این بخت نارفتی
دیدم زو اغ پر شده دامن لاله را
کفتم کلی بر زخم از بوستان عقل
در بوستان دلم چه حدیث وفا شنید
هر کل که ساخت بر مراد دست غم نثار
شکفت غنچه رولم از تنه باد غم
کردی خیز میهای الم بر دلم نثار
زان غلیم که هر دو جهان را بختیم
طالب چشم خود چه خط سبز یار دید

شمع داغم بهر آنکه چو روشن کرد
چرخ پروانه صفت کرد بر من کرد

دوست خون در جگر میگذرای دای اگر
 چون دهم رخصت آه از غم آن چشم سیاه
 دیده ام چاک کر بیان تو روزی گذار
 که بجای کشته کلخن رسد فیض نگاه
 آتش از سنک بناخن فلک از بهر دلم
 جنس دیگر شد ای دل نه تو این چشم بنود
 ز دم سوی چین بادل پر داغ مباد
 دانه بود غش در دلم از همت عشق
 طالب از نظم ترا نسخی دریا فکند

در قمر بگرداند و دشمن کرد
 نفیس سر مکش دیده روزان کرد
 که دلم آید و آویزه دامن کرد
 سر مر کرد سر خاکستر کلخن کرد
 که بیا و نفس این سوخته روشن کرد
 که گمان داشت که مومی چو تو این کرد
 بلبلم پند و پزار ز کلخن کرد
 خوشه کردید و خوش از روز که خزن کرد
 آب از چربی اشعار تو روغن کرد

با کلستان رخت روی دگر نتوان دید
 دیدنی در چمن حسن را کلمات نت
 که بپوشم ز غزالان ختن دیده روا
 باطلال تو که از مشک معقوس قسیت
 نرسازم ز کلو آب و عم تیغ ترا
 بر در دوست بهرم در دیگر ز غم
 کرد سودای مهر و مهر کردم که ز رشک
 پنجه از طره شمشاد بر آرم بشتاب
 بیاور چو خورشید ز انوی ملاست طالب

قبله در مد نظر سوی دگر نتوان دید
 کل برنگ دگر بوی دگر نتوان دید
 تا بود چشم تو آهوی دگر نتوان دید
 که نه ناز بر ابروی دگر نتوان دید
 کین ز لالیست که در جوی دگر نتوان
 تا بود کعبه سر کوی دگر نتوان دید
 سنک عشقت بتر از نوبی دگر نتوان
 شانه زلف تو بر موی دگر نتوان دید
 سر خود بر سر ز انوی دگر نتوان دید

از تو سوزی بل حب و بر انداخته اند
 محنت عشق ترا حوصله در خور نیست
 ز بستان مهر مجوید که آیین و سقا
 است عثمایی ترا با دلم آن مهر که بود
 که بجای کنگاه تو علم کشته بناز

آتش عشق تو در خشک و تر انداخته اند
 پیش عنایت تو دلها سپر انداخته اند
 اولین رسم قدیمی که بر انداخته اند
 سالها شد که مرا از نطفه انداخته اند
 بیدلان گاه سپر گاه سر اخته اند

و ده چه بگری که ز شوق کمرت کشی خوش
لی سبب نیست باینکه دلان کیسه بچرخ
این جهان خانه زلفت و الم زان جا
مک نرا شده از شدت طبع لطیف
آشیا ن دل طالب شده بر بال عقاب

خضر و ایاس بوج خطر انداخته اند
سنگ بر کار که شیشه گرانده اند
عیش و عشرت بجهان دگر انداخته اند
تا بدان جای که نقل از شکر انداخته اند
بس که مرغان خدنگ تو پرانده اند

شب یاد دوست دامن صبرم بچون کشید
آن کج لب که بوسه ز شکر در پی داشت
کردل یافت نشا ر بدور فلک روست
میخواست چاره جوی اجل که زدم مهر
پرنک بود چهره ماتم که آو من
زاد و باز بدو بدل دست در فراق
چون ریخت خون طالب دلخسته تیغ عشق

اندیشه ام بر جد ملک بچون کشید
یارب عذاب این دهن تلخ چون کشید
زیرا که باوه از قنوج و از کون کشید
پیکان برون کشد ز تنم جان برون کشید
این نیل بر رخ فلک نیکون کشید
ناچار ان مقام دل از میسون کشید
هر کس پاله ز برای شکون کشید

باصد که شمه آن بت سرت میرود
پست در سار سوسوی آماج عزم تیر
بار نوبی عمر میکند ایام سست از این
مست آمد از عدم بوجود آشنای عشق
طالب میکند بده دوست پای سست

خود میکند خزام و خود دست میرود
آهم راست نیست غم از پست میرود
تیر حیات بچرخ از دست میرود
ناچار باز سوسوی عدم مست میرود
تا در تنش ز جان رقی میسر میرود

مست و دست افشان در کینم بکوی او برید
مان او بجان دامن از چشمه آتش ز آب
چرخ زبشت در باب بل جنت چکار
آن شهیدان کام دل چید از دور زریغ
نازشش مهر تا بکی در جلوه دیدار خویش

هم بدین ترتیب و آئینم بسوی او برید
بار ما شنوید و آنکه نام خونی او برید
شانه از مرغان کیند آنکه بسوی او برید
ریشک میدارم که در خاک آرزوی او برید
یکدش مهر تا بکی در جلوه دیدار خویش

چو منع می بود بسیار تلخ ای مدد
شده سازید این سخن را در کلوئی برید
ی مدیمان صبحی بر ز طایب نشینید
خاک می بوسید تا جانی که بوی او برید

با تو چون می کشم آب خمارم نبود
راحت کل بود و زحمت خمارم نبود
بغل از یاسمن اشک لب دارم
کوسن در بر کوسن کینا روم نبود
از ده خویش نکردم تمنای هست
نکذرم غافل از و کز کینا روم نبود
هر سر بودم کار کذا غم دوست
با کسی غیر غم او سر و کارم نبود
چون بهم خاک می و سریش تا بم است
کراوب حوصله و تب جوارم نبود
کویا بر سه خاکم پسندید که یار
شع بر نم بود و شع فرارم نبود
کردم شکسته ام نو ز کرد و طایب
که تیشه ام بهر شمشیر شکیب نتوان
مر ابو عده جنت فریب نتوان

ز قتل او و قتل و چیده ام همه
بمیوهای بهشت فریب نتوان
ولا چو کار کشت از دو اندر و باز
که نبض مرده بدست طیب نتوان
بد که غم نه متاعی بود که در شمت
نصیب بهمن بی نصیب نتوان داد
حدیث کوشه میخانه بس و لم خون شد
وطن همیشه بیا و غریب نتوان داد
کسی که خسته پستان و غیب یار
تکیه لش از نار و یست نتوان داد
که ترک یار بجز رفتنت نتوان داد
که دل بر منم عند لب نتوان داد
که صیقل منت کوش ز شود وانی
که حسن اگر نبود دل بر پست نتوان داد
بلفظ جانب معنی مده ز کف طایب

چو غم میکشی بعل تو جازاتوت میکرد
لب جام از ملاقات لب تایتوت میکرد
سپاه پامایه خیرانی چون ماه کشفانی
رحی ذاری که عقل از دینش سهوت میکرد
نیم کز ساد و لوحی بسته ام دل در فسونش
که سحر چشم مستش فتنه ماروت میکرد

اگر رام برخت سیاهان میکند عاشق
مگر کج نفس شد ساحت لاهوت بر طاق
ز بخت و اثر کوشش تحفه تابوت میکند
که چون دومان بگرد عالم ناسوت میکند

جریده علم را نشاید آسان خواند
ز خورده گیری اصل حساب از آدم
چو نامه گشت سپید شکست عنوان خواند
درق سپید نه چنان کرده ام که بتوان خواند
ولا ملوث عقلی محضان عین ایم عشق
سیاه نجی من سر نوشت من نهفت
نظر که کامروا از خط غدار تو شد
در آفتاب حسنش چو بلدان طالب
چو نامه گشت سپید شکست عنوان خواند
درق سپید نه چنان کرده ام که بتوان خواند
جنب روانه سورهای قرآن خواند
بشب چگونه توان این خط پریشان خواند
چو کو و کسیت که در پناه گلستان خواند
که کل رساله خوبی درین دبستان خواند

امشب آسودگیم بر در دل میکزید
ببر میگردد و عود میدهد امید
حلقه میخواست زنده باز چهل میکزید
هر که برشته جان نیم کل میکزید
اب بر آتش دل میزوم از دیده باز
بر سرم از رخت شتره کل میکزید
غمره این است مگر تو به زبید او که
تیغ بر کف زنی خون چهل میکزید
مژه ام کرم نیکوست که هر دم طالب
در دل اندیشه آن شمع چهل میکزید

موی پیشانی که مارا چرخ بر دل میزند
حسن او از بس کلوسوزی بکام میداند
هر سر بر پیش بل تیغی خامیل میزند
شربت نام او ماز از هر دلا میزند
زنگ کل یاد ایشادت میزند زان
از کین جرخ اگر باش کین زور کین
فادکین میبود و هر قدم کونی شوق
کشته ادب نینجاند از افسوس جان
بس که باز از جفا کرمست از هر نو
جز کین رو دست نشاند غریب عشق
بر کلب غم غبار آلوده می شود نزل
هر سر بر پیش بل تیغی خامیل میزند
شربت نام او ماز از هر دلا میزند
نغمه خون آلود چون مرغان میزند
شست ناکه میکشید تیر غافل میزند
روح مجنون چنگ در دلمان محفل میزند
در تصور بوسه بر شیره قاتل میزند
هر که دارد ناخنی بر دماغ این دل میزند
کشتی آسودگان پهلوی حل میزند
هر نفس آینه ناخود و هر کل میزند

خزمن آرام میسوزد و لم با برق آه
بس که طالب با قدم مست است در راه

و چه دهقان که خود تشنگی حاصل میزند
در خستین کام فال قرب مستی سیرند

و کربتن زور و حجب میگویم نمی جنبند
جساز احمد در بخند غم گشت نه بازو با
چنان منزه غم در رک عشرت که با غم
بود عهد غبار کفتم با چهره بس محکم
چنان کون و زانم که اندر شورش
کمان ابروی او را نیارم چاشنی کرد
یکی آشفته شام بسنم در باغ غبی برکی
چه میزد و قیست کند ز نو بهار آهین طایر

اشارت میکنم در ضعف برویم نمی جنبند
ولی از لب که انجاء غم ترا زویم نمی جنبند
دل از نظاره گشت و لب جویم نمی جنبند
بصد طوفان با و این کرد از رویم نمی جنبند
سراشته حال از روی زانویم نمی جنبند
که از حیرانی دل دست بازویم نمی جنبند
که کرد صد باد برین می زد و بویم نمی جنبند
چون غم بر منیارد سر و خویم نمی جنبند

مجنون تو فانی و افسون نپذیرد
صد رنگ از جلوه کن در نظر آید
آخر بنوبلی اثری صحبت جاوید
پذیریت کم عشق گرفت که بدان بند
مشکین چاکم خامه که غنا نه رعایت
که عشق نه زاب غور است پرست
چون غم زرقم دست کیش خامه پذیرد

یا سحر دی سپید فدا طون نپذیرد
دلش را بغیر از لب میگون نپذیرد
خود کو که دل رنگ غمت چون نپذیرد
تن در ندم عاتل و مجنون نپذیرد
حکمت که غیر از رقم خون نپذیرد
کین خاک نشین منت کرد و نپذیرد
کین نامه که ارباری مجنون نپذیرد

دل بوی مستی چشم تو خواب آلوده
چون چشم از خواب مستی و چشمتی نباشد
چون بدستم بدید سحر و حجاب افتاد
دل ز شک آن کباب فروخت و جهم
و کندی با خیال حسن شدم طایر

لب نهاده لعل تو شینت سراب آلوده شد
قطره زان آب ز کج زده و خواب آلوده شد
وز جالبش هر سر و بویم جاب آلوده شد
ناله شرب آلوده لعل او کباب آلوده شد
مرشپان کشتن و او و خطرب آلوده شد

جان سپردم عاشقان تکلیف زمین کرده اند
در شهادت جسته اند احباب سبقت بر رفت
هر نوامیس هم که ایش از چندین خراش
جمله خود گرفت و دل را بفس پی داده اند
از سر جان خاستم چون یار پیدا شد ز دور
چرخ را در کوشمال آه دارم در هر اس
خون دل طالب نامم کش که آتش مشربان

دل تکی از امید و بیم زمین کرده اند
دل یکدیگر گفتد بیم زمین کرده اند
ببیل آموزان مرا تعلیم زمین کرده اند
عاشقان در و ترا تقسیم زمین کرده اند
اهل دل دلداری تقطیع زمین کرده اند
اوستادان کودکان را بیم زمین کرده اند
درک ذوق کوثر و تسنیم زمین کرده اند

خوبان بدلی مهر و محبت ننمایند
بر سجده ای مرهم رحمت مکنند
هر دل که غمت یافت بنمان و اروش از جو
از آهه دلان چون سوزان خویش
عیش و جهان بشکست بوالهوسان
خاصان بجان انس نگیرند و کف
صد آینه سازند که آینه طالب

کشن زود اسیر غم و محنت ننمایند
بگزینش غش باز جرات ننمایند
این جنس مناعت که قیمت ننمایند
جز بندگی عشق و وصیت ننمایند
کورا بغم عشق حوالت ننمایند
منع مکن از شهید زحمت ننمایند
جز صورت زپای تو صورت ننمایند

رفیق در دهن خوشی باخ پر کرد می آید
دل نموده کوئی پاسبانی در شب لغزش
مهر من باز بر کرد دست میگرد و آستوبی
برنگ زده مرد در لاکه بکرتا نه پنداری
ز حال در دستان نیست بی پروای من غافل
مرا از جان بسویان دل کند بی ارغش چون سیاه
مدان شغل سخن ره اهل لب کربوی دل

زمیدان شهادت یک تار و نسیم می آید
که اینک تاب بس مردم شهر کزانی آید
که لب چون بیکش بی بوی آه سر دمی آید
که تنها بوی در و اچهره های زرد می آید
دلش بوییده ام زان غنچه بوی در دمی آید
که هر جا میکنم غم بر زمین در دمی آید
نه تا برب آب در خون ز چشم مردمی آید

بکاه خند و بران لب شکر بجوم کند	بکاه خند و بران لب شکر بجوم کند
بچین زلف توره بر نسیم تنگ شود	بچین زلف توره بر نسیم تنگ شود
تو چون بناد و آری سر از در چرخ	تو چون بناد و آری سر از در چرخ
بکاه عسکری جالت رود و نظاره باز	بکاه عسکری جالت رود و نظاره باز
نزد تو فردشناور حدیث بجر مگوی	نزد تو فردشناور حدیث بجر مگوی
غمت بجوم کند بروم دمی سدا بار	غمت بجوم کند بروم دمی سدا بار
خروش دل ز فلک بگذرد دمی که ترا	خروش دل ز فلک بگذرد دمی که ترا
زنی نشسته عرق ریزد با کرد رخت	زنی نشسته عرق ریزد با کرد رخت
بدرد عشق زهر جانی که ره کیسم	بدرد عشق زهر جانی که ره کیسم
سخن عز و عیش کند ریزد بر دل طالب	سخن عز و عیش کند ریزد بر دل طالب

کریمه گویم ز حجب و دامنم خون میچکد	کریمه گویم ز حجب و دامنم خون میچکد
بجو می پالا که از منوین سازد میفرودش	بجو می پالا که از منوین سازد میفرودش
ز بر برفتسز این در عشق ناله دور نیت	ز بر برفتسز این در عشق ناله دور نیت
بجو دو بالایی که بر دریای دل کرد و مدام	بجو دو بالایی که بر دریای دل کرد و مدام
خیزد بر دل ز دم از سوزن مرکب خونش	خیزد بر دل ز دم از سوزن مرکب خونش
غدر و راستی بنویسد نامم که چه روی	غدر و راستی بنویسد نامم که چه روی
ما ز هر سایه را پست از سیلاب شک	ما ز هر سایه را پست از سیلاب شک
در تو می پندم ولی از دیدم خون میچکد	در تو می پندم ولی از دیدم خون میچکد
شام تا صبح از دل چون آسم خون میچکد	شام تا صبح از دل چون آسم خون میچکد

رو است که شکر تلخ را کس نخورد	بین چه غم که غم عشق تو الهوس نخورد
دلت فریب ثمرهای پیش رس نخورد	بار میوه شاداب در پست هنوز
بکای زهر نویسد تا کس نخورد	نسبت لب او نام شهدا احباب
هر آن حریف که بماند با عس نخورد	هم خاص حریفان عشق محرم نیست

بدین امید که شاید شوی تو ساقی بزم
دل منت پرت تو پاس دم میدار
ولا بحسن ادای کل از کستان چین
ز صبر و شکر بنزدان غم گزیری نیست
نمرد و دعوی زندیت اگر چون طلب

پاله هیچکس از دست هیچکس نخورد
که شیشه سخت صفت نفس نخورد
که طرف دامن پاکت بخار خوش نخورد
که مرغ عشق جز این دانه در نفس نخورد
پاله بر سر بازار با عس نخورد

من آن خرم که ره در جستگم گم ناه میگرد
اگر صد سال بی من ره نوری طی کند وادی
اگر از ماه خواجه دوسف به من باری
سخن راز و رایی میکنم سوئی طلب از خاطر
اگر حال این بود طالب نمائدتان ازین

بمترل میرسد هر کس من همراه میگرد
چو و آسند همان بر گردن من لکاه میگرد
زنجبت نامساعد ماه بروی چاه میگرد
که کر یکدم مبداند در دل من آه میگرد
سپهر سفله تا از حال من آگاه میگرد

کسی ششمنی گفت بهر سرخ من نمیدارد
کل رحمت چسان چنم اگر چنم چسان بومیم

بکورم کس چراغی غیر داغ من نمیدارد
که بوی در دوا و دست از داغ من نمیدارد

طبیبی جز سفر در مان داغ من نمیداند
نه رای میکند روشن نه بزنی میکند کشتن
کل از باغ دلم و ایم سموم آه می چسند
اگر در سیتیم جز گریه کاری نیست معدوم
بهر جاد و ددلی نیشتان من طلب

دو آلی جسنم می اصلاح داغ من نمیداند
بجسن پروانه آزدون چراغ من نمیداند
چسانم چون نسیمی راه باغ من نمیداند
که جسنم می خون دل کردن داغ من نمیداند
که خضر غنیه دود دل سرخ من نمیداند

آنگدن خوش بود اما رفتن از یاری نبود
من گرفتارم از آن خوارم چنین در شیم یار
دور مار نیست امارتی بخوار خطی
دوش کل در خواب میچرم ز باغ وصل با

این او آسایه با طور و فاداری نبود
یاد ایامی که آیین گرفتاری نبود
ای خوشا عمری که رسم دم ازاری نبود
در برم این شاهد دولت به پداری نبود

خواب راحت بعد ایامی که شد مسمان چشم
در و چین صد دل به بخور بود از یک نگاه
خوش سبزه خانه طالب میرفت از جهان

آنچنان گشت از نظر غایب که پذیری نبود
چشم بیمار تو در عیندی که بیماری نبود
کز غبارش بر دل سوری گرفتاری نبود

بس دم شبها عذاب خفته و چیدار
بس نفیرم راه کین بر اختر بهدست
زعفران بر جود سودم فالج عاریم
چون بصورتی نه چن در کفش نوید
مچو طالب صد پاهان خار و ریش کشید

بس فغام یار بی آزار از آرداد
بس خروشم کوشان جرج کجوا و
تالاب یارم نوید شربت چار داد
صوت از بس بخت شد مکیر بر یو و
هر که چونند کلی با گوشه دستار و

چو ملبان تو پرواز باغش گیرند
ز تند فال سفر مل دل به نیت آن
ز جوش دل به نسیم دوست بهیم
مکیر از تو فلک دادای خود بلج
چو دیده اند المهای عشق خیر اتم
ز رویار بسی بهرمان محمل دوست
زین نهای نوی کاچه نازه طبعی
اسپه کلخانی شوم که از دل کرم
تو را بکشور مشرب که اندر و طلب

فضای روضه فزودن آفتابش گیرند
که پای پیش گذارند و دست کس گیرند
سراغ شهید زابو نهی کس گیرند
چو کوکان که متاعی دهند و پس گیرند
که دامن دل عاشق بصد هوس گیرند
بنایهای حسرتین کشته بر جرس گیرند
همیشه که در نهای تازه رس گیرند
ز شعله و و بارند و خا روشن گیرند
گفته است ز ما از کف عوس گیرند

بصد قیاسم از دوست کام بر ناید
بکوشه رو اگر قربت دست میطلی
هر مراد و لی بسته ایم و مستطیم
ز می بخون جگر میدیم ستی خویش
ز شوق ره بتو جویم زان و بیلانی

که زود زودت پای خام بر ناید
که کار خلوت و راز و جام بر ناید
که تا که اتم بر آید که اتم بر ناید
که ز خجست من این سم حرام بر ناید
ز راز و رین کبوتر بیام بر ناید

تو جنس عشق نه ای هوسا میخ
 صبا که زلف ترا حلقه خست میدا
 کرت مریت بشهرت بنزیرده
 برون بنایم از دل فغان رها
 ره عرق ز مسامت بستانم طلب
 و کر نه بهر چه خورشید شام بر ناید
 که صید مرغ دل از دست دایم بر ناید
 که نامه تا کشت این نام بر ناید
 و کر بر آیدم از دل تمام بر ناید
 که عشق با عسر قلم از سام بر ناید

مخل آمم بسر منی آید
 ناله احسام شوق بسته ولی
 بتوازی من نمیرسد پیغام
 پا بر است منی بهم که مرا
 بس که باد اغنای سینه خوشم
 بس که بالیده از نسیم خوش
 تا غم دوست میخورم طایب
 وین دعا کارگر منی آید
 بطواف اثر منی آید
 و ز تو سویم خبر منی آید
 آبرو تا کمر منی آید
 گلشنم در نظر منی آید
 گل باغوش در منی آید
 یادم از خواب و حور منی آید

چون روی من بر آینه زرین رسم کشید
 نقش خواست که قلم مو کشد مرا
 از عکس دیده ترسم آینه رسم کشید
 چون صنف من بدید بولی قلم کشید

آتش خیمه که تکیه مستانه بردوشم کند
 این نیم زان تند خور آنز که دارد زلف او
 طفل شیم بخودی از کبر باز آرد مرا
 باشد دلا دور زمان کنام ساز عاصفا
 با آنکه بی او نیستم هر لحظه از بی طافستی
 خواهم که برستان شبنم در پای پیدی یا کلی
 چون خم جو شمشیرم بجام از منی جلی
 دوشم بر است بود جان از شکوه آری منم
 از زلف سازد حلقه و آن حلقه در گوشم کند
 بهوشن رو در کرده ترسم که بهوشم کند
 آری ندانم ماوری که مرا خواهم شمشیر کند
 با آنکه برکش شعله ام ترسم که خنوشم کند
 خود را بیا و او دهم ترسم فراموشم کند
 توفیق چون شایگان سروی در آغوشم کند
 ترسم و منی کافیه زین جو شمشیر کند
 که شب من آسمان چون شب دوشم کند

طالب ندارد بخت آن کان طوطی مندی با
لختی شود شکر فشان شیر از لبش کند

بر نفس آن نازنین هر که قدم از ناز بردارد
کند از آن کل از شیرینی افندم نه ام
با فنون کاوه راه ز کس غماز خود بین
دلیم لی قالی از حد می برد و رفوچه پروازی
عجب نبود که باین اضطراب شوق هر غصوم
ز بس با بخت کردم ساز کاری تلخ شد غم
نکویم را از او بادل که رسم شسته غیرت
دلا گوید و مندی سبی در ضبط نفس بکن
عزیزی که جف از کوی او میرد بعد خواری
یکی پر کله مرغی ز آشیان افتاده هم طالب

دلیم در سپیده چون غنچه ال و آواز بردارد
سری پر عشو به بر بالین ناز و باز بردارد
مباد اسحر حشمت پرده اعجاز بردارد
مذار و صبر چندانی که مطرب ساز بردارد
ره کوشش چو مرغان سبک پرواز بردارد
کسی تا چند ناز طالع ما ساز بردارد
کشته شمشیر و از کردن سر غماز بردارد
مباد اباد آبی پرده است از راز بردارد
شکوه عشق تا بوش بعد از بردارد
مکر از خاک عجب بزم چکل شهاب ز بردارد

سخن روکن که طعم شکر از نوش تو برخیزد
تو زیر پرده با آن لعل مدحی زیا قوتی
اگر صد که هر ستند
شود صد که از هر کور چون در آتش نم
قدح یک نغمه میدن چو طاقوس تو بخواند
کعبه در هم چشم غزال قدس بکشد
هزاران دل بخون غلطان شود اول دل طالب

بغل بکشت که بوی گل از آغوش تو برخیزد
جهان رنگ شوق کیرد چو سر پوش تو برخیزد
عجب کرد از اندیشه کوش تو برخیزد
کر از بی کوش باوی از لبش تو برخیزد
نشید شعله چون سرو قباچش تو برخیزد
چو ابروی کمان از کوشه دوش تو برخیزد
چو مهر و لبری از لعل خاموش تو برخیزد

کشت چهره که باز از چمن بر شکند
کیست طوطی که گریبان نذر از غایت
و ده چرا بهیت ره دل که بی رفتن
بامر خوشش هم آغوشت و حال نیست

دل کل خون شود و رنگ سمن بر شکند
نکته سیخ تو چو دامن سخن بر شکند
سره برخیزد و دامن کفن بر شکند
وای اگر روز وونی یار من بر شکند

در جهان یکدل شکسته ماند طالب

یار چون طرد پرچین و شکن بشکند

از روی دوست رنگ جیام نمیشود
خادم برده مرز که تا کل بس است
می با چه جرم غم دل ماریش کرده است
ساغر بدست و محولت بار مانده ایم
یکموبدل غبارم ز خطایار
مطرب زمان زمان جگر ساز خون ساز
کر سایه افکند بر صغوه ز مهر
بازار کلف و شش ندارد غم کند
طالب اگر خرد کن از بهر طبع خوش

دین چسبم چو فیض خدا کم نمیشود
آتش شمال و صبا کم نمیشود
دردی که گشت شد بدو اکم نمیشود
یعنی بی حرارت ما کم نمیشود
دائم گرفت در کل بکی کم نمیشود
کین درد تا بصوت و نوا کم نمیشود
وامد خرد که فیه ما کم نمیشود
یعنی رواج گریه ما کم نمیشود
کین جنس را بد هر بهای کم نمیشود

چو عاشقان بقیامت نشان یار دهند
ز بارگاه تو سر بر زنده هزاران حشر
هلاک عالم مهر و محبت که در و
ز خار زار جان میروم بکجاری
چنانکه کل بشام آورند و بدوران
زمان خط تو آهنگ دیده اند روا
مخاطبی بسنه اشو که صاحبان متیز

ترا نشان بر انگشت زینت آرد بند
بستین چو اشارت کنی که یار دهند
چو یکدل از تو ستانند صد هزار دهند
که دسته دسته بدستم کل عذار دهند
بر نظم صلواتی بروی یار دهند
که یک خزان بسناتند و صد جلال دهند
نظر بر تب کوش کو شوار و مهر دهند

دوش مستی در سر باز رخ زیزم نمود
تند فوینهای می آورد در شورم چو شیر
زان تبسم تخم سامان شیرینی است
سم نکت با صفت زندان و سجنار و شوم
پنج ششم می غنودم تا طلوع آفتاب

من بدم پر خاش جوی محتسب تیرم نمود
یا اشرارهای ساقی فتنه انگیزم نمود
زهر بودم خنده او شکرا تمیزم نمود
صحبت پر هیز کاران آشن بر هیزم نمود
دولت عشقت چو بوی گل سحر خیزم نمود

طالب بی ذوق بودم شمس کیلانی مبر

عارف رومی صفت چون شمس تبریزی بود

کین برین کشتاید هر کس اندازی که بخیزد
بدین کاس سماعی دارم افسونی که از بهر
بدین نسبت که ظالم را بطلو مان بود لطفی
چو در هر دل بود راه تصرف و نشینی با
نیدانم چه رونق دیده در بازار خود کین دل
نشیند بر جگر چون دانه را لیس بر جانم
بان نسبت که باشد با فغانش نغمه مطرب
کوی غلطد بر کاهی پا از ضعف افغانم
تبغیم سر منصور دار و قد الف طالب

زند بر قلب من هر مردم آزاری که برخیزد
بسودای من آید هر خسری داری که برخیزد
تراعی میسما بد هر ستمکاری که برخیزد
نشیند در دل من هر سرخاری که برخیزد
بشغل غم گراید هر من کاری که برخیزد
ز قانون و لم هر مالک زاری که برخیزد
نشیند در دل عاشق زهر ناری که برخیزد
چو محنوری که بنشیند چو بیماری که برخیزد
برای عبرت عشاق هر داری که برخیزد

سبیل جنت و سویتوزیک سله اند
میشوم زنده بختریک سر زلف نسیم
است ما را بتو ربطی زائل ای زاهد
خس نیم یک کشم خواری از آتش ناچار
بر کمال خود و نقص تو نه نیم طالب

آفتاب و کل و سویتوزیک سله اند
ز آنکه بوی کل و سویتوزیک سله اند
کوزه ما و سویتوزیک سله اند
چکنم آتش و خوی تو زیک سله اند
ز آنکه بوی و سویتوزیک سله اند

چو آتش چو آتش چو آتش چو آتش
چو آتش چو آتش چو آتش چو آتش
چو آتش چو آتش چو آتش چو آتش
چو آتش چو آتش چو آتش چو آتش
چو آتش چو آتش چو آتش چو آتش
چو آتش چو آتش چو آتش چو آتش
چو آتش چو آتش چو آتش چو آتش
چو آتش چو آتش چو آتش چو آتش

ز بس اندیشه نازک دلم باریک چون میشد
ز کفرستان زلف او بناز آباد ابرو شد
کمان ابروی او دیدم و زورم ز بارو شد
چو آمد بر دماغ سپدلان سپوش دارو شد
خدیگی زان کمان کرم آمد و در دل ترازو شد
برو جادوی حشمت خواند افسونی که آمو شد
کشیدم دوشش آبی کین ترنج سبز خوشبو شد

خوبان ز لب نش بانی بستی
ماد و زین را مگذارید درین سوز
بخش لب ماکر نبوده نقدی
ای اعل نظر دیدن کل را صلو است
خوبان بجهان ستمی نیست چو طای

وز کج دمان انجیانی بستی
از آتش غم خط بانی بستی
بر لعل لب خویش بانی بستی
دیدید رخ او صلواتی بستی
اورا ز لب خویش زکامی بستی

بستی

رفت انداز خود چو دلهما غفلت بود
بر عود سان تش کردید مستوری و بال
صید این صیاد چنانم که ناکبشوده است
رخ پیوش ای عیش و غمهای مرا وحشی مس
صد ره این دل اسلمان کرده ام و طای
من دگر مرغ درین گلشن نوایم دیکر
پایداری میکنم طایب که عییز از صبر نیست

در کلفت کو یا سنان سپوش دارو کرده اند
از رخسار طکان ما پرده کیس کرده اند
تیر و تیر کان از دل سندان تراز کرده اند
کین صفت آهوی صحابی من جو کرده اند
بارش از نوبسته زناری و سوز کرده اند
کاظم کردید این طرز را بکرده اند
چاره اکنون که خنیل غم من رو کرده اند

یار غافل ز کفر کوه ایمان زد و برد
نقد دل را که بعد سعی بخت آوردم
مژگان و غما غارت و لهای تسلیم
خط بجا و وصفی مهر و علت بود
شوق باقی جوی از خرمن صبرم نکد است
کلک طایب که علم کشته بشیرین رقی

کف تشنه آن جبری بر دوزخان زد و برد
مزد آن دست که بر کوه رندان زد و برد
کس نیاموخت در کله بکرکان زد و برد
همچو آن دیو که خاتم زبانش زد و برد
زلف شیطان تو اش باز چکان زد و برد
طوطی بود که بر صد شکرستان زد و برد

ولا که عاشقی آفت را در د تو آید
ز ما ز اهفت زینت مرد را هر وقت آید
بنای دل آه و ناله خود کان چشم داری

جفا زاکر یه کرم و دم سرو تو آید
که هفت اندام را از زیور و در تو آید
که غم صفهای رنگین بهر نادر تو آید

تن خود را کرد در عشق و ساسی جان کردی
 شکست ز کف تو نسیم و آن طالب حسنیست پس
 که چشم عقل چون توتی کرد تو آراید
 که کهن از محبت را رخ زرد تو آراید

تو نه آنی که براه تو قدم هر که کنند
 که نه آنی که بسوای تو با تمام شوق
 مابست تو تو هم از دم تو ایم است
 فیض را نایره کشای کار با بستان
 عافیت را بستی کشودند بروی
 کرد آن خال کردم که بمران رسد
 نقد جان از پی حشمت جو از دانه را
 که غم دوست نمایند ز دل هر که دوست
 شاهان گرفته جلوه خود در یاسین
 مرده در وند نیست در سمانا افلاک
 و حسیان و کرمان جهان زوق نیست
 عاشقان دست ندارند ز بدل دل وین
 زبان مبادیر رسد نامه جوان که ز ناز
 خشک کنان منشین بر کربی طالب

یا تجریشی تو قلم هر که کنند
 زه نور و ند بغلین و قدم هر که کنند
 صدویا نند که در راه تو دم هر که کنند
 ز پسندند که اصحاب کرم هر که کنند
 کین وجودیست که از هر دم هر که کنند
 دانه را که برغان حرم هر که کنند
 شرم و نیاز پستان که در دم هر که کنند
 در نه دل نیست متاعی که ز غم هر که کنند
 شایان لذت بیدار ز دم هر که کنند
 در نه از خسته دلان ذوق الم هر که کنند
 اهل دل بزل بغم اهل شکم هر که کنند
 پیش حرف از بی آنکه که هر که کنند
 حاصره صد بار تر آشنند و غم هر که کنند
 ز پسندیم که چنان تو غم هر که کنند

سبوتی شد و خم نیزه نما کردید
 خلیل میکده چون در و در سلاهی کردید
 قلع که چون رخ آینه بود صافی دوش
 بخت اسبق از می کشان بر مذروا
 خمار آتش تو قدم سپرد و در جزا
 دعا نسیم دعا می سجده ای را
 عیار صومعه را تا چه رود و هد خامی

که و که بود تو آنکرمی کدا کردید
 که شیشه مغس و پیمان بینه کردید
 چو پشت آینه امروز کم نما کردید
 چنین که حاجت اهل ریا روا کردید
 بکوشش صوت هزارم هزار پا کردید
 که کلاه بر حسب مدعا کردید
 که گفت میکده زمین دست نادر کردید

بجهرتم که چه اندیشه دهنش گرفت
 که اشک سرشکان رسیده و اگر دین
 بیار یارب من شکر کافعی رساند
 خیال داشت که نفرین شود و عا کرد
 رسد بطالب اگر خوار می ز عشق روا
 سزای خاک که با شعله آتشنا کردید

زیاد لعل کوشینش هوس برین هجوم آورد
 چه شه دست این که از یادش مکن من هجوم آورد
 زیادستی چنان یارم رود در حایله
 که بی تابانه از هر سو سوس برین هجوم آورد
 فراقت بر فغانم خواند افسونی که از هر سو
 چو فریادی کنم فریاد رس برین هجوم آورد
 غم در اگزیری نیست از من هر کجا هستم
 اگر دکلشتم و در رقص برین هجوم آورد
 بدین افسردگی دادم مزاج شعله چون طالب
 نفس در سینه می بید چو جنس برین هجوم آورد

که حرف مستی آن چشم پر خون سر کرد
 که نابریده ز حلق قند ابر خون سر کرد
 بسند زود سه و نبل شکایت من
 که عمر مات که شد بخت تا کنون سر کرد
 خشت رخنه سودا بعقل نگر فتم
 کنون چه چاره کنم شکر جنون سر کرد
 نشست بر کل شیرین عرق مینداغم
 که حرف محنت و نداد و بیستون سر کرد
 زوم بیا و تو بر سینه ناخنی دیدم
 که خون کرم ز در کهای از خون سر کرد
 عجب که کل شود از شرم در برابر بیع
 چنین که از زهره ام اشک لاله کون سر کرد
 زمین شروع و بمن ختم داستان نمود
 چو آسمان سخن از طالع زبون سر کرد
 جرات دل با عاقبت نرسد و د
 چو از بروش بسیم از درون سر کرد
 نذار سید که این از موده عشقت
 همان زمان که فلک با من ایون هم کرد
 جبین طالع من و از کون رقم ز چه روت
 هر که میل جنون کرد عشق بر کوشش
 مگر قصا قلم آرزو ز و از کون سر کرد
 حدیث طالب مجنون بی سکون سر کرد

با زطاولس خراجی سوی ما می آید
 بنده آمدنش و ز کجای می آید
 میگذارد قدم از ناز و چو یکدیگر
 از نشان قدس بوی خا می آید
 این خرامنده بنار مهر که گشت
 آتش نایت که چکانه می آید

روی جنت مناسب بدن کین کلزار
کی کند غنبت عراش را باب بنیاز
چون نیاید زدم خون که ز دلدار جدا
ببوسوی که کند غارت صد قافله پیش
غم و ستاده عشقت عزیزتر دانه
طالب از چهره دلدار برین صورت حال

دل از جور فلک من بخت کی بر نمی آید
روای بخت سیه و بیم حیات سیر چشم
هم چون یوز خشم آلوده با خود غرشی
میاویزید ای غمهای ظالم برین عاجز
اگر دوست اگر کین کیش و شای انی

بوی چوسمی چمن سرور و بروی تو آید
دوم بگلشن و آتش زخم بخمن هر گل
در هر وی کرد و مترل کی ز شوق نماید
لی تو یک با تش موافقت مزاجت
شدم بیاع و عیبری نشاند کل بد با غم
بوسو تو ای پرویر روی حریفان
و انظار تو دارد و آب زمره طب

بکش که با ده سینای مشکون دارد
بطلب سخن خوش چو مجلس آرازی
چه استانه پت الصنم چه صفه دیر
زنج کوهر باشتی زبان نکند

بخوان که تازه غزلهای مشکون دارد
که نطق انجن آرای مشکون دارد
بهر که رسد پای مشکون دارد
بیار دست که سودای مشکون دارد

بوی بیدر دیشل ناب و هوامی آید
اگر صد قافله نازش ز قفا می آید
چه عجیب خون اگر از عضو جدا می آید
این در پسندگی از باد صبا می آید
که غریمت و ز تعلیم و فانی آید
که چو آئینه بعد نور و صفا می آید

تنگ آمد و گراشینه شکی بر نمی آید
و گراشینه من عکس زکی بر نمی آید
کزین آه و نشان خوی مشککی بر نمی آید
که موری صدمه چیدن ز شکلی بر نمی آید
که این یک رنگ کین دو رنگی بر نمی آید

هر کلی که اشارت کنی بسوی تو آید
مگر کلی که از و بر شام بوی تو آید
دل کم گذر کند از کعبه و مکی تو آید
عجب مدار کرد از شعله بوی حوی تو آید
که آن عبیر فشان مکر ز سوی تو آید
که بوی فیض ز جام تو و بسوی تو آید
که بوی ماله بلبیل ز گفت و گوی تو آید

مبارکیم بجای خود و چو در کذریم
ز فال نامه فقرت مرا پندیت فتح
کلیم عالم نوریم در سراج خاک
بمقطع اراده میمنت رسد چرخ
چو نظم و لکش طالب میمنتیم

بر که عشو و دهر جای ماسکون دارد
برون نویس که اسمای ماسکون دارد
زیارت ید پنهانی ماسکون دارد
چنین که مطلع غرای ماسکون دارد
چه لفظ ما و چه معنای ماسکون دارد

عارف برو ز ابره جان به که می کشد
یکروز مانده تا رمضان جام نمی یابد
بر زخم دل فکله من زانکه دل عذاب
عارف اگر بکام کشد جرحه نمی
طالب که جرحه نوش جهانگیر کشد

و انگاه می بز مزمه جنک می کشد
امروز که کسی نکشد باده کی کشد
زین تیر مینه پشته از تیر می کشد
به زانکه بار مملکت روم وری کشد
کی باده در سپاه حشید و کی کشد

هر که دل گشت بهر جا و ان آواره ماند
آب سیارش بل با در و ثابت عهد است
روسیا می بین که چون باران حمت را نهد
دوش در بر چینه اچاقی و دشت
ساعده و ساقش چنان در بر فشر دم که فشار
ما و کی وین هر دو باد لهای سنگین آمدیم
من که مسکین بودم از همواریم غنی رسید
آنکه در دامن عشق او چنیت مرد کار شد
بسی که شد محو جالش بهر پنج ساله را
کی شکید آتش اندراب محو سیرتم
یک نظر هر کس جالش دید چون موران شد
عاشقان بچاره کردیدند چون در شست

سینه ریش من پرین جاک و کریان پاره ماند
هر که در تیغ حکم ثابت و سیاره ماند
جرم هر کس محو شد جرم من بچاره ماند
رفت و از بجزش بچشمش فواره ماند
بر تن من نقش خیال و کشتن پاره ماند
آن من چون موم شد آن فک من خار ماند
او که کشتش بود آن پاره اش انگار ماند
و آنکه بپلو کرد خالی سپهر من بچاره ماند
در دامن اکشت سپهر من کوک کوهاره ماند
کرچه و چشمم ترم آن آتشین رخساره ماند
هر سر مویش جدا و لذت نظاره ماند
طالب مسکین همان بی محل او خوشخواره ماند

خوش آنکه چون قلع بستر اش فرو برند
در سر بر آو رود چو جان بش فرو برند
بزم آن بود که مشربان چون کشند جام
کز هر دم زنده بستر اش فرو برند
دل بهر آن بود که دام و دام با شک شود
سپ چون کباب در نمک آبش فرو برند
کیرند در مان جگر خیش اهل ذوق
و آنکه چو لقمه ای کبابش فرو برند
خامیند پاره دل و از بس بود لذت
می تافتش افکند و ز آبش فرو برند
اطفال عشق را چو شود حلقه نشسته خشک
لخت جگر کند و بیاشش فرو برند
کز پیدلان برند شکایت بسوی چرخ
در آب و در عرق ز جانش فرو برند
در کمره راه رسد بر ماه نو عنان
در آب و در عرق ز جانش فرو برند
دارم دلی چون دل شپرده کنگر
تافتش میفکند و کلابش فرو برند
دارم دلی که خورده بسی غوطه در ستر
باشد در یخ کربت اش فرو برند

تن بجان آمد دل از امید مایوس ماند
نقد و صفت شد ز کف سرمایه افروشان
را ندانک آشوب پری حکم بر عزل حواس
دست از تیر پس لب شغل بوس ماند
چانه دل گشت ویران و هوای تن بجای
دیر راهب شد خراب و جنبش نافرمان
هر که در بازار می با مختب و سوزند
تأقیامت چون زمان در پرده ناموس ماند
دل بجاسوسی و ستاد و مجسم آباد یار
ملک و ککش بود و حاکم و اورس جاسوس ماند
خواست حسن جلوه پس طاعتش می نکرد
دل اسیر زلف او شد و رشک جانش فرو برد
خاست طالب بقای او بنواز
ای خوش آنادی که در قیدی چنین چو بنواز
غیر از این کو یار و کاری کز جم و کاس ماند

باز میخواند کلامی بر رخ عالم زند
ریزه بارانی که کله دام از شبنم زند
قطره کم که چکاند بر تر بر لوح خاک
راست چون باز نده تراودی که کلمه زند
هر کسی که سازد قماش را و چرخ
تا قماش نمی کند مسکن معیار هم زند
زخم و محتاج مرهم نیست که تیغ یار
میزنند چو رخت دم از هم زند
چون تو در کشتن حجاب رخ بر انداختی
غنچه بر بند نقاب خود که محکم زند

عشقم اوم ز پاشا و ده طالب هوشدار

نیست شیطان یک چون شیطان را دم زند

بگشت عروبار با آشتی نکرد

دان شاخ کل هر که آشتی نکرد

هر چند گشت واسطه امین جبریل

عشق را اثر بدعا آشتی نکرد

غم با وجود محبت ویرین بادلم

چون نوک خار با کف پا آشتی نکرد

با آنکه محو شد ز کف پای آن نگار

خون دلم رنگ جنا آشتی نکرد

از رشک کشانی زلفش دل غمخوار

شد خاک و کرد او بصبا آشتی نکرد

هر چند در میان در صلیح زد و سیج

این درد بی دوا بدوا آشتی نکرد

تا شد چنین سبل زلفی قفس نشین

مرغ دلم بای هوا آشتی نکرد

تا میبای کریم نکردید عذر خواه

کوش دلم بصوت و نوا آشتی نکرد

آتش لب و یار با عین رو کل نجار

کردند صلیح و محبت ببا آشتی نکرد

برنجیده بود غم ز دل سینه تانندید

مخون کنی ز طالب ما آشتی نکرد

ز آنکه تا و سید کردید خون گرم

عضو جدا بعضو جدا آشتی نکرد

گر کعب سر کویتومی بود چه می بود

در قبله کل رویتومی بود چه می بود

در مد نظر بود گوشه محراب

گر گوشه ابرویتومی بود چه می بود

رویتو کل و خنوتو آشتی این

کر خنوتو چون رویتومی بود چه می بود

این غنچه دل شکفتار بل صد شاخ

شاخ اگر از رموی تومی بود چه می بود

ای خنجر با آب خنجر نشسته ترسم کرد

ایم اگر از جویتومی بود چه می بود

این سر که زانندیشه مرا بر سر زانوت

گر بر سر زانوی تومی بود چه می بود

وین جان که بود سکره من ز کرانی

گر سکره ترا زویتومی بود چه می بود

بزمی که در و کل بود و جام نباشد

شایسته زندان می آشام نباشد

آن بزم بود قابل صحیح کسب بزم

اغانی طرب با غم انجام نباشد

گفتم که با برام کتم دست در آغوش

عاف که بهر جام منم اگر ام نباشد

در پیش لب یار بود پاره سغالی
هر چن لبی سحر لب جام نباشد
نیکین طب تخمین خامه لب
بسیار بدست اگر خام نباشد

غم او با دل کوشش چشمی و کردار و
بهر کس سنیاید روی و مار و زلف و
چه در غمت این سوا دل که آسایش نهم
ز پرورش می بی ای که بی نال و ز پر دار
مکر و نیت در کان پیش او در پیش کی نشا
که ز بنورست مکر نیز از موشتر دارد
چه کار افتاد این در ایاز از تنگ طری
که دایم کوشه چشمی بهت شیشه کرد
دو زخم از هر خدنگ داو بر دل خرم کجای
که در هر باز چشم او نشان مار و کردار
دو ما رست این دوزخ او که بر جان نهم
اودم از طوطی نه کک کک لب شکر زری
بنوبت هر یکی یار زلف او دود سردار
سراپا اشت از زبانان شیر کردار

دل تلخی فراق ترا دیده میرو
وین داده از سبوی تو نوشید میرو
غم طیره خواست از اجابت سحر
بر دشت زبید که رنجیده میرو
و هر حیرت بهار رخسار دست کریم
کحل چیده چیده از چمن دیده میرو
از بس چرا حتم همه می در وجود من
چون آب در زمین حراشیده میرو
از شکست نه دوزخه مار است دل از
برخوشتن چون زلف تو چیده میرو
خوش میرو که باز نیاید ولی ز بهوش
فرسوده کشت بای طلب طلب ترا
دل داده گروی ترا دیده میرو
و اکنون چو اشک سوتو غلطیده میرو

در جگر بنور غم دارم شرم میگرد
بر ششم سنیاید گفت هم میگرد
بسر که سیر از غم درون بخت جگر کرده ام
کر چه دست طافم بوی کب هم میگرد
از جنون زخم سکویا دارم بر سر
زبان زاشک خود بر پریم که هم میگرد
نغمه با با نامم طبیعت در شوب دل
زین سبب چون بهر د زبایم میگرد
از تنگ ظرفی دارم طاقت برق شراب
محکم صیدهای ما هم میگرد
شب چو با سودای افش میگرد
هر زمان اندیشه چون افش میگرد

طالب از بس با جزایای می خورده ام

دیدن تفسیرهای خرابم میکرد

گاه بر آتش دل از ناله آبی برید

که بسوزد پیش دست نه کبابی برید

هر چه دغمت بخش تازه بدارید شک

نحو مرغان کبابش نمک آبی برید

مندان وقت عزیمت و موافقت

بنشینید و بشارت می نابی برید

چون بگفت بوده بود کوفه باد و بک

بکباب از زبده دست شتر آبی برید

در کار آبی کند آن مهر که سبک بود زنی

بگذارید پیای خیمه خوابی برید

باعث است خود اگر فیض نباشد طب

در صحبت بچشم طاهره خرابی برید

خود و نشان زنی که می باز خود ند

کار دین را همه بکشد آتش در کار خود ند

معنی قید بود بند شریعت و ایشان

نه گرفتار شریعت که گرفتار خود ند

خانه شرح عزالت که باب صلاح

بعبارت مکرر کند دستار خود ند

شاید در پیش و دل اندر بر جنت مال

سجده در دست و در اندیشه زمار

ایلی که در چوایس بطار جنت

ایمان از نطفه مردم و طار خود ند

زبان بسوزان زبانی که آتش بودی

که فروخته شده و دیند و خریدار خود ند

همه را نقش زبان حرف پر تار یک

نه پرستار خدا بلکه پرستار خود ند

برده پوشند که ز در رخ گاه زرش

بس که شرمه زرا و صنایع و ز اطوار خود ند

بچنانچه همین کند دستار سفید

لیک عاقل ز نور و بهای سیه کار خود ند

منکر این صفت کوه خرد و ریش دراز

باش طالب که خود آن نیز در انکار خود ند

تمام شب و دم افشانده خیاش خواند

ز لوح ساده خود نقش خط و خال خواند

عز و حسن نماز که کشت پذاری

بلوح چهره خود را بجه جالش خواند

بناز اول پذیرفت چون ز لوح حسین

منفته باز رفتنهای انفعالش خواند

دل جوینک بسجده جنت خجسته

اگر چه بود یکی شب هزار سالش خواند

چو عمر باز چه کوتاه کشت طره یار

مکر بریده زبانی شب و صالش خواند

جز غم یار نخواهم که بدل غم باشد
خالی از زمره عشق مباد و ابری
هر زمان ای خرد برواغ دل شکست
نیست چون آینه در روی زمین عانی
خفت بر بستر آرام دلم با غم دست
حلقه عیش در خور دلال است مگر
عیش و غم قسمت عشاق بویست
در غم از جن قسیم حکم چون نیم
طالب این جور که از او میان دیدد

چون بکجا غم یار و غم عالم باشد
که اگر بزم بشتت جهنم باشد
کین کلی نیست که حق بشتنم باشد
بهر ریخت کرد بزم تو محرم باشد
همچو زخمی که هم آغوش بر هم باشد
حلقه زلفت با حلقه ماتم باشد
شادی و کلفت اینطایفه با هم باشد
غیر در هم بود و زلفت تو در هم باشد
با دوان انس نبرد اگر اوم باشد

دل بهم خوی گشت از طپدن باز ماند
بر جگر نازی سپاه غم که دل تاراج
کنکو و صدل مقام دل نشد از منظر آب
بهزیک عاشقان تر جز عمر که شد شتم
زمین کو جان که طالب جانش کردم

زیر لب ناید چندان که از آواز ماند
ملک دیگر که کین کشور دوست انداز ماند
بال پر افش نه چندان که از پرواز ماند
من کشیدم هر چه از مجنون و از فواید ماند
در دلم ذوق نوای حافظ شیراز ماند

ای شراب وصل و درد اظهارت میکند
ساکن آن گوشه چشمی دلا غافل مباش
ای محبت من کی و اندر شمار چشتم
ریشه بر ناختم ای رشک میدانم مرا
ای صفت محبت پیاس از پشیمان بپن
مان حذر کن از نسیم ناامیدی کین بوم
سرپرست زنده سازد شعله سان بر خود
نمودی صد بار تیغ آن که خونت بر بزم

مستیت جان میدهد اما محاربت میکند
با بلا هم پای قرب جوارت میکند
پس مرا بهر چه رنج پیشمارت میکند
خود نخواهی گشت اما خار حاربت میکند
ما صفت آئینه طبع از اعتبارت میکند
صد هزاران آرزو را در کنارت میکند
خسکه پیش زنده کردن چون شرارت میکند
زنده عشقی محو ز غم که هزارت میکند

بخت یاری نیست در کشتن نگار یار را
تا بخود جسد بیداری اختیار میکشد
روکم از کلام اگرستی که طالب کین چنین
لیقانشانی کلی از زخم خارت میکشد

بگرد چشم تو ز هر لب داده نباشانند
که کاه مرهم و که زخم سینه ریشاند
مباش این زمیشتن چشم یار ای دل
که با نیانت کرک اندر چه میباشاند
سیان عاشق و بهیار نسبت بی
دل شکسته و زک شکسته خویشاند
بش بدان چنین طعن عاشقی مرزید
که طایران عزالو آن زبان ایشانند
مکن سوال از احوال اصل دل طالب
که سچو سلسله زلف او پریشانند

خمار می جگر دم سوخت ساغر دم بدید
تنی نکرده یکی جام دیگر دم بدید
بیک پاره زخم زهر جعیم
قدح پایی و ساغر مکر دم بدید
چو باز نشسته دهن باز کرده ام زخار
ز خلق فاخته خون کبودم بدید
خمار می که ستم و فوق عاشقی دارم
بچشم یار که چانه بر ترم بدید
ز زهر خشک خم کشته خاکسان بی
بچهره ای از آن آتش ورم بدید
ستور لاغر دم کرده از چراگاهم
بسنه و خط کل عارضان سرم بدید
چنین که کشته تنم لاغر از نیست خود
نه حکمت که چانه لاغر دم بدید
چو طالب در مشرب شده ام کنیا
یکی بجایب میخانه رهبرم بدید

هر کس بغلط در سده یاری من شد
چون دیدم سیم سیر ز غمخواری من شد
خوارم بنظر اسماء لبس که عزیزم
فریاد که عزت سبب خواری من شد
زبان چشم سیه بر سرم افشاده ای
تا شیه هوا باعث بیماری من شد
چون ذوق گرفتاری من دید بدارش
سیم رخ گرفتار گرفتاری من شد
زمان طلب خواست نوید سوی من بار
ناگاه بدستش خط پزیری من شد
سنگی که بدل میتوانم نقش تو بگرفت
آن صم صغی هر پستاری من شد
طالب نقش مرد موسیقی ز سرم برد
این باد خشک مایه پشتری من شد

سرمه چشم ترا روزی که مشکین کرده اند
 باز کیسای ترا سنجیده ارباب نیاند
 در حنا بستن آن عید جلوه او عاشقان
 شکر این شکر زبان فرست کرد شام بخ
 رخ پیوش از بل نصیبانی که عری از فراق
 غیر سر کردانی و آوارگی شان بهره نیست
 در بنانی در کین نایسند این و لبران

باز نیلش شده بر کبر و جگر میگرد
 باز و فکر پری چهره نگاری خیال
 فارغ کمر چه شب بجه در از آنکست
 کمر چه بی منت می روی تو با غمت و بهاء
 سخن از بول همه چون زهر که اید بربان

نشسته منتظرم تا غمی جمال نماید
 بود چشمم جویم خون خود بدو تو خورون
 و بس که نقش جهان سیمیت و ریزن
 دل شکسته کند وصل بر خد نک تو عاشق
 ضعیف گشته وجودم چنانکه هر که به سیر
 بزمیر لب ز تو آموده هزار سوالم
 غم میمان تو با یک ساخت جسم خفیم
 درین چین نمینم شکوه از نسیم جوادش
 بدام طرفه طالی فتاده خاطر طالب

تاون آن سرمه یافت آهوی چین کرده اند
 از تراکت بستر و زمان بالین کرده اند
 چنجه مزکان بخون دل نگارین کرده اند
 مرک را ذره دیده احباب شیرین کرده اند
 خاکها در کاسه چشم جهان بین کرده اند
 عاشقانرا انجم و افلاک نفرین کرده اند
 از چه رو طالب کند زلفت با چین کرده اند

باز دل بر مرده می آید و بر میگرد
 خیل خیل ملک پیش نظر میگرد
 که بیک ناله من شام سحر میگرد
 لیکن از با و د کلستان و کر میگرد
 میرسد چون لب یار شکر میگرد

چو روز و دار که جاسوسی طال نماید
 عالی خرد و رست عشق تو اش حلال نماید
 بدیده حال لب ساقیم خیال نماید
 بدین وسیله مکر نوز وصال نماید
 مرا بگو تو شخص عدم خیال نماید
 بکر زبان مرا حیرت تو لال نماید
 چنانکه درین دندان غم خدال نماید
 کرم چو خون کل و لاله پایمال نماید
 عجب که میکند مارغ این طال نماید

چو دید ز هر طرف اقبوطم جان کردید
 که شد سبک ز نظر سحر بوز دیده مرا
 چو دید ذوق لبست سالها شامت کرد
 خاری که نم ساقی مرا در یاب
 ندیده ز لغت و در ا بسینه الفت بود
 چنان ز کرم ز منین بچوشت آید
 سفال پاره طالب که بوی در دشت

کسی که ساقی آن ماه نوش لب باشد
 بود معاشه خوش فهم را لذت حیات
 و لایه اطلبی کام خود کم از لب و دوت
 عتاب یار باطل بوس عجب بنود
 بر دیده بزم ستم نیند ز زلف ایاز
 سبب پیرس ز ناروی دوست را طاب

مرا که خسته دلم طبع نیز خسته بود
 نفس گشته و مجروح و مضطرب عالم
 بسال و ماه رسد و نیم ز جوان سال
 بجمع و تفرد قرن و دو نیم نه هر کلم
 نشسته زیر سپهرم بعد که درت دل
 فغان من فغان آورست وقت صبح
 ز طبع بسته من عذر خامشی بپذیر
 مرا که فدا کشاید بروی می طاب
 آنکه با صد ناز و استغنا ز من دل سپرد
 در دشت باد که خوش شمع میخیزد

در هلاک من اجل را یکسره نمود خلیت
 که چه از حیرت بجز پیکران افتاد و بیم
 دامن عاشق شیشه معشوق باشد بنی مال
 عشق چون در سرفته رفتار بگریز و زبانی
 لذت در غن طبعی بنا بند بر تیغ یار
 کوی بان صعب کوره بر دهم شیر با ش
 تخم نیکی کار طالب است آری نجات

کیستی بهم انداخته کرک و بره چپند
 رو بپای بد من کشت و انکار که شد قطع
 دل در صف این طرفه غزالان غزل کوی
 دنیا بخشم زلف تو دانی چه کرده بند
 طالب چو بر آری که از بحس طبیعت

دل بتو بکشتن ز کل و جید کریز و
 از رویتو دل در شکن زلف تو بکشت
 تندی تو تر دیکتر آرد بهلا کم
 بکجیت موس آیت عشق تو چو بشنید
 یالذت تا شیه نوامی تو طالب

دل حفظ جان ز چشم سپاسش میکند
 جان عافانه کرد سرش میکند طواف
 دل بنی باغ کشته چاهم که در چین
 چشم ز ناله عارض کوکب نور
 کو تیغ زن نیکه اش و کو تیر کشت

شوق مارا در دم شمشیر قاتل میبرد
 موج مستی کشتی مارا با حل میبرد
 حسن معذ و رست و لمارا شامیل میبرد
 شوق مجنون را کشتن دنبال محمل میبرد
 و نوق پرواز از خیال مرغ بسمل میبرد
 شوق دل آواره او را بمنزل میبرد
 هر که کار و دانه ناچار حاصل میبرد

آسیخته در هم سهره و ناسره چپند
 دشتی و پیابانی و کوه و دره چپند
 شیر نیت زبون کشته ز آه و بره چپند
 آوینده از دامن شب شیره چپند
 بغزست بجا جوهر این نادره چپند

بی رویتو چون ماتی ارمید کریز و
 چون شیره کز پر تو خورشید کریز و
 عاشق بنزد آنکه تبه بدید کریز و
 آری چه عجب دیو ز تو پیو کریز و
 کوشش از اثر نغمه ناهید کریز و

یعنی خدر ز تیر نکا اش میکند
 اندیشه از شکست نکا اش میکند
 کل میر و بچشم و نکا اش میکند
 محض آنکه هیچ سهره بیاش میکند
 دل شک ناله بر سر اش میکند

دل در گذار جلوه او میکند مقام
جان بسته دل بحال و در مخدان آن
صد برق که بود برده شوق در گذار
طالب هیران قدر که برده جرم سوخت

وان برق اعتبار کیا بشن میکند
هرگز خیال یوسف و چاهش نمیکند
عاشق حساب یک پر کا بشن میکند
غفران او نظر کن بشن میکند

مست شوقم هر دم ارستی شرا بزم سپرد
انچنین که ز اشک شکران بکنیم هر خط پاک
از کتاب عارضت هر که که می آیم بوش
آن حشم که صنعت چون افتم بجز مضطرب
طالب لب لبون توان جسم جو میکردم شنید

وز صدای آبشار دیده خوابم میبرد
کفشارم استین خویش بزم میبرد
چون ز امی پشم از خود مضطرب میبرد
برکت را از لاغری موج سدا بزم میبرد
آب تیغ یار مانند حبابم میبرد

هر دم فلک غمی بلام آورد
هر باغ شری که رسد از بهار مضر
هر غم که صبح مانی را کند و دواع
هر باد که از آن بنود جانگزی تر
یک دم کجاست که زین دوزخ خود
کرفی اشل غمی شود آواره دیار
سود و زبانش در سخن آتش جوشع
طالب زاده زین نظم عجب مدار

زهری تبلیخ کردن کام من آورد
بوی مصیبتی بام من آورد
شبگیر کرده روی بام من آورد
دور سپهر تخته بام من آورد
پروانه بخت بام من آورد
جذب محبتش بام من آورد
بچاره قاصدی که بام من آورد
کطایران قدس بام من آورد

یادستانی که روز و شب کاش میکند
کفر و دین را بر سر جان ضعیفم جنگهاست
میکش ز اهر است اسنونی که کربا بربد
کی بجام و شیشه می آرند هرگز سسته و خسته
نیمه درد محبت نیمه داغ فراق

بادده می پیته بغش و شغف غش میکند
رشته بارگیت و از هر سوکاش میکند
الفت الکنیزی میان آب آتش میکند
شور خجانی که در یار الکنش میکند
چون کتم چون دلباز زینسان دلی خوش میکند

وقت خویش و خاطر آشوبش میکنند
غمزه او را خیال تر آتش میکنند

زاهد از انیت با ما اتفاق آری
دل تبرکی داده هم طالب که رستم بازوان

صد قفل بردست کلیدی میسر
چون سچکه بروز غنیدی میسر
بر خوان عشق رزق جدیدی میسر
ز ان بقعه تیر بوی امید میسر
کز سچ لب کوش نویدی میسر
بولی و فاذ خاک شهیدی میسر
کین آرزو چون تو میدی میسر

یک جرمه در چنین شب عیدی میسر
چندین چه میرود شب این شب
بی لذت حشرت برین ام بکام
خیزی کمان بدیر بخان بود این کمان
کو یارشش جبهه در امید بسته بود
ز انان و میده خار تعلق که بر شام
طالب مجوز می شد کامل حضور قلب

کی جرمه زد دم که حشرم برون نبرد
بی حشرت یار عقل کسی برچون نبرد
تا در هوای ابروی لاله کون نبرد
بهیوده تیشه بر جگر سپتون نبرد
غم ششخا از دل عاشق برون نبرد
هرگز کلی بس ز برای شکون نبرد

کی باوه برو باغ و لم بوی خون نبرد
شد عقل ابرم بخون و طبع این عشق
عارف آفتاب حقیقت یافت نور
فرماندار سکنه لی عینه چاک بود
تا خیمه جاب نرد می بروی جام
طالب همیشه فال ز داغ جیون نبرد

اندیشه ام بهر حد حکم جیون کشید مکر
زیرا که باوه از قدح و اثر کون کشید
سپکان برون کشد بغلط جان برون کشید
این نیل بر رخ فلک نیل کون کشید
تا چار آفتابم دل از میون کشید
یلج عذاب این دهن تلخ چون کشید
هر کس باطله ز برای شکون کشید

شب یاد دوست و امن صبرم بخون کشید
هر دل یافت نشا نرد و در فلک روست
میخواست چاره جوی اجل کز دم بهر
هر نک بود چهره مایم که آه من
منه ما در این بدست و در وقت
آن کج لب که بوسه ز شکر در لب داشت
چون رخت خون طالب و حشرت بیع عشق

کی بسببم او مرادوق قدح نوشی برد
کیست شمشادچین کز روی کس تا بچو
بر فرا مویشی پیاد دوست محکم کرده پای
بسکیرستان جاک در جولا نکش کشتند باز
دل بر از حرفت میترسم زبان بی اختیار
روشن و صافی نفس چون هیچ نور و نرم دلی
مار صفا کم برون کرد ز غیبت سر زدوش
نخسته کوئی را چو سر پوشش افکنده طالب دیک

کر برد اسپد تو فین هم آغوشی برد
پیش سرو قاست او نام عهد و نشی برد
تنه با دی کو که از یادش فراموشی برد
مشت مشت از راه او دار و دی چو نشی برد
مهر لب کبشاید و ناموس خاموشی برد
کو محرم تا ز بخت میسر پویشی برد
زلف چون سر پیش کوش او بر کوشی برد
هفت دریا مایه کو هر بس جوشی برد

چو کوشش بر اثر شور و غلغله کردند
کمان بطفت کشیدند برولم ز کمین
زمان زمان رسد از دل این ترا بگو
چو حرف کام زوم بعد چند ساله شکست
بهیج شردلم طالب از ملال رست

ادب فاخته استاد بیلیم کردند
ولی شهید بهیتر تقاضا کردند
که پاره پاره تر از خمره که بگو
همان حواله نصیر و محکم کردند
چه روز بود که بیرون زالم کردند

ساقیان پسته بعلت می پرستیها کنند
هر کجا زور از مایه بچه حنوت روت
پیش کل خوشتر است سروهای سرفراز
پیش سندی که انداز تو ترکان خطا
کی شوند از جنس او طالب غلغله ختن

ایوان پسته چشمت سیر پسته کنند
کز بر دوستان عالم زیرو پسته کنند
عذر خواستند از بلند میا و پسته کنند
نیست شان یار اگر عرض پاک شسته کنند
کر چه شوخنها و شکنجهها و پسته کنند

تو کوئی با و طالع سه کام تو میزاید
جهان بگرفت هیچ از مایه او کم نمیرو
شیم بستن است او و طفل اندر شکم دارد

جهان طفل جوان بختی در ایام تو میزاید
چو آب چشمه بوی گل ز اندام تو میزاید
یکی بی نامی من و دیگر اگر ام تو میزاید

جهان پرشکریا جوج کشت از چشمه زیت
بمختوری می از جود قوج خوش تو میریزد
ز بس عیش هم بر می زین کام هم ساغر
ز شند آینه ز شام خوش لب بیکم کوئی
کیا به سبزه بختی از بر دهم تو میرودید
دل از تیغ ناست تازه میدارم چون طلب

بلی این فتنه را جملہ بادام تو سینه اید
بستی کوهر از لعل می آشام تو سینه اید
کل از دست تو میرودید می از جام تو میریزد
که لذتها تمام از ذوق دشنام تو میریزد
نسیم شود مای از درو بام تو میریزد
که مار انوشه ملی از بدن نام تو میریزد

هر چه دیدم جز لب شیرین جانان تلخ بود
که در شکرستان بودیم با حباب دوش
شکر امید غنفل شمع جمعیت شربک
لی لب تو مجلس می رنگ شیرینی شد است
سوی رنگ و دوش میکردم چشم او نکاد
هر چه از تلخی بود کجایش آن در خیال
بیش کرد لبستان بود آن ناریت آن بزم
در مذاقمه در از آن لب یونای باج حسن
نسبت لعل تو شیرین خاش در جام خضر
که بعل کریم از بهار تازه کردم روست
لی تکلف دوش طالب و در از آن ز چرخ

عمر تلخ و عیش تلخ و کام دوران تلخ بود
لی لب بر طوطی شکرستان تلخ بود
انگبین عسمر زهر و شیر جان تلخ بود
از زبان ساقیان تا نقلستان تلخ بود
که چه کام عنبر بتم زانوش چمنان تلخ بود
عیشها دور از وصال او و چندان تلخ بود
پنجو غنفل از مذاقمه ناریستان تلخ بود
تا ترنج غنفل و سبب رخندان تلخ بود
در نه چون کام سکنه را همچوان تلخ بود
آوازه لبی مجا به و فصل رستان تلخ بود
و هر برین چون کی می تارکیت از آن تلخ بود

حسن دنیا عاشق دین را کی فتنه سید
بیضه رنگین دنیا را کی زیر بال
دوم فزوش ناز را در غل غنای کلیم
بوسه بار و ابر جای قطره تا روز جزا
دارم آن آتش دل کند و جی چندین بزم
هر که در و شکلی سازد و بال عاصم

کرک یوسف دیده کی کرد و کرد و کوسپند
هر که را پرواز استغنا بلند افتد بلند
غایتی دارد سوال بام چند ابرام چند
هر زمینی کوشان کیر و ز نعل آن سمند
دود و جگر خیزد گرم بر سینه افشانی سپند
این سراسر ای که طبعی باشدش شکل سپند

عسکر کوه پشت خم انصاف دو بار در کار
پیش ما دم لایه چرخ از ره اخلاص
خاک میمالم بجای آب بر لبها که است
کعبه در اغوش واری خوار باحت کن گریه
ای طیب عجب بهر طالب نهاد دست کار

چون زخم فال مصاف ایتم کنان آیم کند
ریشخند است اینک مار می نماید ریشخند
این دمان تشنه عطالع بزخم خشک بند
مستزل کوتاه راجحت بشکیر بند
مشرقی ساز از نصیحت نوشه اردوی رند

تا دو چشم دو نو بهار بند
تا شک آن گشت مشکینم
توت شان زخم خار در گشت
نبت کو دو کان و اشک گشت
آتش کل مای خورشیدم
روح شان در شکبه نفس گشت
دم صبح است همی طالب

کلف و شان و طلیف حواری بند
آهوان ختن شکار بند
بخت یابی که همقطار بند
همه پروردگار بند
آخر آن فلک شرار بند
بلبلانی که در جوار بند
که جریحان در اشتهار بند

بچندین اضطراب از شعله پروانه میسوزد
بمیسوزد ز آه طبلان خفانه هرگز
بجان اشب ز یاد لعل اوتاب تجی دادم
بودن از کفر آرمشوق عاشق این دلیلم بس
بمیسوزد زبان از حرف آتش یک زلف
کن بر آشنائی کیله ز آیم میباش امین
جنون عشق را تا در جهان نمیده ام لعل
هر سانه بومان از سوسوم سینه لعل

بنازم شمع را که سچون مردانه میسوزد
ولی از آه من هر دم صد آتش میسوزد
که کرب میگذاردم بر سر پیمان میسوزد
که تا یک شمع سوزد عالمی پروانه میسوزد
بود و دوی که از حرفش زبان شانه میسوزد
که این برق آتش میسوزد و پیکانه میسوزد
و لعل ایم ز رشک عاشق پروانه میسوزد
که این پروانه که گشت پروانه میسوزد

برفت جان بشتابی که در تن آمده بود
بسر قامت او دیده ناکشوده سر شک

کنان بری که با تشن گرفتن آمده بود
چو طوق فاخته ام تا بگردن آمده بود

بر صحت تو ملک و ملک آنسین کنند
 و الهما بشکر صحت ذات تو نفیس
 آینه چون بذر کرد عایق تو در خر و ش
 و الهما ی تک نوبت آن شد که از نشاط
 تا شد شرف پذیر ز فیض سجود تو
 خرمن عطای موره در خور دست لیک
 و ز سجده ای شکر زمین را نمین کنند
 صد آنسین شمار جهان آفرین کنند
 آمین طلب ز خضرت روح الامین کنند
 لوح حبیبین چو آنمه صافی زمین کنند
 سر ما با شفاق سجود زمین کنند
 احسان بقدر وصله خوشه چین کنند

دل جوشد و غیرت بخود شمش نگیرد
 بهست که از ناله کنم سینه رخ و چاک
 از بیم که در خجلده اشش نم نگیرد
 صبرم بخودش آمده امید که ساقی
 طالب دل لاس بجاوم اگر اندوه
 کومرک که این بار بدو شمش نگیرد
 کز دست اجل مینه بکوشم نگیرد
 در کشور خود باد و وزو شمش نگیرد
 زمین پیش بزدوری عیوشم نگیرد
 مدری بلب عنبر جو شمش نگیرد

نیک ده محنت قدمی پیش گذارید
 بویژه راه طلبش سخت عزیز است
 در عشق صلاحی بنود جمله فداست
 وین تن کرد و ن شود خسته بهر پیر
 بودت که آلوده مرهم شود این زخم
 پر دلی قدس مرا خلوت این است
 ران همه را باد مبارک دل مجموع
 چون طالب آن غمزه باین وفایت
 یا کار بسی من در ویش گذارید
 یاران همه در قدم خویش گذارید
 دستی بدل مصلحت اندیش گذارید
 آهی خنیه ز من و در کیش گذارید
 یکچند مرا با جگر ریش گذارید
 لحنی در این عکده را سپش گذارید
 مارا به پریشانی و تشویش گذارید
 یک لحظه مرا با من در ویش گذارید

عجب رموی ملک الموت بر عضا دار
 زانکه این پلسه را زلف تو بر پا دار
 ز حجب آن تو اندیشه کنم جاوار
 شکر آن طره بود فرض بر شفته دار

کردلم بایل بالای تو شد عادت است
 نه همین گاه من شیفته عجز نیست
 این دل شیفته دیوانه را و زادت
 کز بشهرم نتوان داشت بجزیر است
 بوی لطفی مکران دوست شنیدست کجا
 ز آفت دوستی اعضای دگر مخطبت
 سرشت او بود که دم که بهنگام خرم
 کوشش بر سینه طالب زو اسرار شو

باز از سر نو جهان جوان شد
 آواز دوشهرت از جهان نجات
 سرهای خنجره در کربان
 راحت ز کنار در میان خست
 از شادی صحبت شه نشاء
 شاهنشاه عادل جهانگیر

آنکه مارا از شر خواب عدم بیدار کرد
 خون که در محرمه آرام در آنست بیدار کرد
 ما حوش ساز زبان معذرت کوتاه بود
 اشک ریزان از دگر کشن برون رفتیم کرد

کشته گردنده تیغ تو شود جا دارد
 جور کنی جور که عاشق بنود و رجز رحم
 که چو کرم خاکرم غافل ازین خاک ساش
 در صف قطره زمان اشک پیشان روم است

چه عجب آتش اگر میل بالا دارد
 مشک را هم نفس سوخته رسوا دارد
 زان رسوا ای ستان سلسله بر پا دارد
 کشتی حاضر دیوانه بصبحه اوار دارد
 بخت ناساز با میل مدارا دارد
 هر چه دارد اثر عشق بد لها دارد
 منت کوشه دوستار بد لها دارد
 که چو دریای لب غاش دل کو یاد دارد

دین تو ده خاک کلستان شد
 کلبانک طرب بر آسمان شد
 همه دوش بفرق و فراقان شد
 کلفت بکنار از میان شد
 کل در چمن استین فشان شد
 کز عدل و کرم جهانستان شد

می تواند دولت بیدار با پایا کرد
 جز لیکن بود که سر بر غنانشوار کرد
 عذرهای ننگ مار لطف او رنوار کرد
 ناله مرغ بهب ساری در دل من کار کرد

که دم تیغ تو فیض دم عیسی دارد
 زین میندیش که مرده تو و مجاور دارد
 که چو آتش بکمی میل بالا دارد
 ره نوز روی کوفت دم بز قدم ما دارد

امن وصل ترا دوست کجی نه نمیت
هر که چون تو شد و امن محبه اوارد
هر چه طغاست سر شک من و پیکار عشق
سر نه چرخ زده شوق تو تا پا دارد
همین دو و جگر باعث رسوائی است
مشک را هم جگر سوخته رسوا دارد
چون کند دصف لب لعل تو طالب بهشت
ما که فستیم که اعجاز سپیحا دارد

چنانکه باده پرستان شراب را طلبند
تو پیواری شوق از دلم و ریغ مدار
بر زم حسن بیان از تو حرفه نبرند
وگر چه بهر مدو آفتاب را طلبند
بنالهای حسنه من مرک را طلبکارم
بدان صفت که با فضا خواب را طلبند
دو ز کس تو با شوب مایلند بلی
همیشه فستنه کران انقلاب را طلبند

ای فروزان از شراب دولت حسا عید
وی کلی چون ساغر کیاب در کز عید
شاد یک برده رخسار تو در خمار سج
صاحب یک نشاء دیدار تو و دیدار عید
در بهارستان اقبال تو دست روزگار
از کل دولت کند آرایش من عید
ماه نو خمش که باشکین بلال ابروت
سر کند سر کوشی فی الجمله از اطوار عید
آن کمان سبزه ناکاه سرچند گفت
که نیستی طاق ابروی ترا دولت بلند
بر غزاداران کام خانه دولت عید
شخص دانش اعتماد الدوله که فانی است
همست چون نوزده هر روزت مبارک باد
لفظ عهدت که شکین خال ابروی خورشید
مستری از آسمان کو دیده بکش و بین
دل بر قبضت از بلال ابروت جان سماع
رفتن عیدار چه دشوار است در چشم خیال
تا بود چانه رمی دست بوس عارفان

وی کلی چون ساغر کیاب در کز عید
صاحب یک نشاء دیدار تو و دیدار عید
از کل دولت کند آرایش من عید
سر کند سر کوشی فی الجمله از اطوار عید
من بلال دولتم از من شنو اسرار عید
هست ماندی پست چون سقن غزاد یواز عید
ای که می بانی در روزی دولت انوار عید
بر مبارک چینه بخت تو استعمار عید
ای مدار سیر ایام تو بر بهار عید
هست بر گردش مدار گردش پرکار عید
در نشاط آباد عهدت گرمی باز عید
آری آری شیوه تغریج باشد کار عید
آمدنهای تو اسان میکند دشوار عید
خاصه آن ساعت که باشد در نظر دیدار عید

بوسه کاهش بسنگاه عالم آرای تو باد
 دره شیر را پیش و ندان نمودی و زنبور
 چون جنبش و فقر اقبال بکشاید ز شرم
 چون کند ظاهرا لال ابرویت موج شکوفه
 ای بقال نیک منشور سعادت مثال
 در شرافت تو امان پادشاه و قیاس
 گزاف اقبال تو پیش آنک کشتی خضر و ار
 عید را مکرار در روزی کم افتد افاق
 ماه نویسنی بوزیرین ساغر شاعر عید
 مفرج ما تم در جهان مکه اشتیاق عید
 ماه نو در استین پنهان کند طومار عید
 در سیاه اندر کرد زینج جوهر در عید
 مفرخ از یاد حجت اسال عید و پارس عید
 در سعادت معنان کوش تو با دوست عید
 کی قدم در شب بنادوی کاروان سال عید
 ناظر انت را بهر دم میدهد مکرار عید

خوش فقری که بروی پادشاهی را گذر باشد
 خوش عالی و اوقی حشر سقفی آسمان طاقی
 خوش دلکش بنایی خوش هوای کرکشی
 دلا در جهان بر خوش خود دست داری
 چو از تمیز دل پر و اختری تمسیر کل میکن
 بخوش بنشین عادل که معمار است و لهار
 وزیر عالم را اعتماد و دل و کز را شیش
 مبارکباد روی این محایون منزل عالی
 چو بشیند بران منظر جهانیش در نظر باشد
 که بر منظر جهانگیرش و ایم جلوه گر باشد
 منظر پوسته از دیدار حنبت بهره و بر باشد
 عمارت پیشه کن نماز تو در کیتی اثر باشد
 که معمار دل و کل سینک نام بهره و بر باشد
 کسی که عطر حلقش در عرق ریختن تر باشد
 قضایه پیر آموزنده ماند قدر باشد
 بلی پیت الشرف و ایم مبارک تر باشد

چو سوسوی باغ روی صحن باغ در گیرد
 توان ز شعله چسب تو بر فروخت چنان
 دلا که می در میان می انداز
 چنان ز آتش می گرم گشته که اگر
 گرفت بخت سیه استین طالب یک
 زمزم که پیش پایم زبان سجود کند
 ز شمع رو تو کل چون چراغ در گیرد
 دمی که شمع رخت از آماغ در گیرد
 مسبا و صحبت مرهم بداع در گیرد
 کل خیال تو بویم دماغ در گیرد
 عجب که صحبت بیل بزاع و در گیرد
 زمین طبع مرا آسمان سجود کند

بنان را کعب من در عبادت قلعت
که پیش او علم کاویان سجود کند
رکوع جبرع با میای ابروی قدرت
من ارشاد که کم در زمان سجود کند

طوفان ز جگر چو سه بر آرد
دل رخت چشمت تر بر آرد
سودای حینال غمزه را
مواز سر نیشتر بر آرد
پرواز دل از زمان حلاست
کز ناو که غمزه پر بر آرد
از هر جنبی که کم شود چاک
زین سینه تنگ بر آرد
تمکین تو رخت تبسم
از چاشنی شکر بر آرد
طاووس کل از نشا برش
در میضه غنچه پر بر آرد
جز عشق بد هر نیت طالب
عیسی که سر از هنر بر آرد

نیست یکدم که فلک قسمتی از دین
نقشی بی می و مطرب جگری خون
پاک طینت اگر از خاک با فداک رسد
روش از کف مذد و وضع در کون
غنچه میان بس که شب تود شک شدم
بر کرپان کنم آن ظلم که مجنون
عارف آیت که از روی مذلت صد
کر بجاکش بکشی رخ سوی کردون
نیت طفلی که چو بروی بوزد با جهان
مرض عشق از و آید پیرون
خواری قطره آبی که عیان لحظه
ز هر چسبی بنیادی که یکدم
مجم رفتی بچم و روح بر آوردی
اشک ما ساخته از چشم تو پروان
چشم مست تو که چهار سیخ فست
نخچه کردی تو می ناب فدا طون
با چنین تیغ که ز کائنات در کف دارد
چشم مست تو که چهار سیخ فست
نه در ساقی دوران بگریان قدحی
بختی نیست که خون در دل کردون
بختی نیست که خون در دل کردون

عظم همه در سلسله مو تو کم شد
ماه خنوم در شب کیس تو کم شد

از هر طریقی جلوه کن بود نسیمی
 در این سخن عیب فلک بود هلالی
 فیه یاد که حرف کله از دل بزبانم
 صد قرص قمر کرد طلوع از دل لب
 چون بوی تو آمد همه در بوی تو کم شد
 آن هم کجای خانه زار و یو کم شد
 ناکده از ناز کی خوشی تو کم شد
 امامه در شش ر و یو کم شد

صرند در خاموشیت ای لب که گفتار بد
 لال باش ای نکته روان یعنی بر جت یار باش
 من گرفتم بلیلی بلبل با پیش شوشت
 اینکه برگردون ترا پیغمبر سپاسیت پائی
 باغبان صد چشم نامحرم بروی کل دراه
 در کمین کادکما نذران چه منزل کرده
 کردت را نیست بانگش روی از راه
 رختنه است هیچ اگر نیست در ناموس شرع
 شاهبازی چون فطره داری شکار خود کیم
 بی زغن نه کر کسی دینای

تا چوبی با کان خدنگ نازت از دل نکوزد
 تکی از و سواس شیطان پی پی نقش غیر
 مرد راحت کند کمال عسقم در راه آورد
 کرد همخون کلیبی دیده از دیدار بند
 سر بدست خود بدار آویز و دل در یار بند
 کی مدد بکرد کلینی صد خار بند
 تا با فسونی نزدی زلف او را مار بند
 ده که گفت رودل خود بر زبان مار بند

ای که داری کرم از سودای مضوری دماغ
 کرد او صد حلقه از خیل رقیبمان بسته شد
 ای درینا کاشش دل شاکر و افسوگر بدی
 از زبان مار دارد زلف او طالب نشان
 بر اکلن پرده تا کل فطره خوی از حیا کرد
 خزان شو که آب زندگی پدیدت و پا کرد

تبا عاشق برانداست معشوق مرا کوئی
که مالد بزار هر که زان تن نازک جدا کرد
در کوشت رسم پرورش ملک محبت را
خرد لایعنه جنون و زبردین آب هوا کرد
نشان عشق دارم در شکست نیک مغرورم
که این خورشید بر باقوت تابدا که با کرد
بفقد آن ترک مغرور از دل آماج کی سازد
مگر بدول خور و پیزی که از شش خطا کرد
هر دوی که آن محل نشین برقع براندا
ز بس چهرت هجوم آورد جز سبای صدا کرد
منون آشنائی روز و شب خوانم مگر طای
بقری لکنا هوش با لکنا هم آشنا کرد

بلک عشق قضا حکم را نمی باشد
زمین ستیزه کش آسمان نمی باشد
مکن هیچ علامت سراغ دوست مگر
بدین نشانه که او را نشان نمی باشد
شکفته بین رخ چون خزان من کل شک
در کموی که کل در خزان نمی باشد
ز خویش در طلبت که شدم ندانستم
که مرغ وصل ترا آشیان نمی باشد
کنج صبر من و دل دو شمع خاموشیم
مرا زبانه و او را زبان نمی باشد

چون بستی ز کش بی اعتدالی میکند
عشقت زان را رموز عشوه حالی میکند
یکطرف از ناز می بندد لبش راه نیاز
یکطرف جاذب برای بوسه خالی میکند
تا غرض مست استیازی مست در بجزو حال
چون غرض مغرور شد حجاب آن صافی میکند
میکنند چون جای در اندیشه بهم غمزه را
ساده آرزوهای خیالی میکند
میرد چون سببش در کل تحریک کنیم
سایه کوئی به پلوار خورشید خالی میکند
سایه یار و دل نیا رود تیغ چون طال
آنچه در یک لحظه ابروی هلالی میکند
در خیال آن قدم فکرم چرا بنود بلند
طبع را اندیشه نقد تو عالی میکند
نازکی بار نهال دوست ناهق در چمن
سرو سرکش و دعوی نازک نهالی میکند
باشکوه جلوه او شوخی کرا باشاخ
هر که بسند حل بر بی الفغانی میکند
عقل را سجده ام سر تا با نقضت نقص
کر چه دایم دعوی صاحب کمالی میکند
پاک کوه نقش با خاک را آن به که آب
جو هر خود فاش در ظرف سفالی میکند
بس که شد با یک طالب در خیال زلف یار
پیکرش ندان محنت را خالی میکند

نو چون مجلس فروزی ماه نو غلت کردید
 بدین سامان خوبی چون نمانی عرض مجولی
 چو جای خویش در کنج دمانت کرم بزرگد
 ملاکم کرد سوی چمن پیغام دست شکلی
 شکست زلف دایم دیده آن بدخوشی
 چو جرم عاشقان سازد رقص از رشک عشقی
 یکی سرشته دامن شیرین نمانی تلخ حسی
 مرا با عنیت نامش خاطر عکین که گشتا دی
 مرض عشقت کربسم خلا گشته معذوم
 بابت نیک نظم طالب آن شایستگی دارد

تلخی چشیده ام نفسم با اثر بود
 بی بال و پر بسوی تو پرواز میکنم
 تلخایه مرا مرده باد ام تلخ غرض
 چون نازکان قماش نکولی دهند
 بر سقف خانه دایره مهر رقم کنم
 بر خوان ترا خجسته کنم که بر عقل
 از بس چرخ سمره تیر بخیز گشته
 از بس گرفته کرد و کنایه حجاب
 طایبش می دهد در باب راضی

عافیت چو شد دلم اندیشه کارش کنی
 هرگز آییند کام از دوشیرین عیش
 پر شد بختم درین از بس بیک ننگ
 زعفران بر چهره اش مالیده پیکش کنی
 تلخ گویند آنقدر که عمر پزارش کنی
 کرچه خوش در خواب شیرینت بیدار کنی

دل نبوی زلف او افتاد و چون مستان خرا
آسمان را در کلو ریزد زهری از فسق
و بران بی قیاس زلفی نیست طالع را قرار

واروی بهوشیش بر بوده میش زش کشید
اچیز او در کار ما کرد و دست در کارش کشید
قد را ز او می اندازد گرفتارش کشید

روان سویم نکاهی چون بچندین ما زد و اند
صبا بر بندش کتخ و نتواند ز محو ری
نزون شد تا توانی در هواش چشم آن دالم
بناری و تراری عود غم تا تار می شایم
بیرم نغمه کشیم ز لب موفغان تریم
بی سپنم نشان عین محو می کرد و برت
دل محنت پسندت را ز دوا عشق شد طب

فرستد غمزه را که ز نیم زش باز کرد اند
که زلف خویش را فارغ ز دست انداز کرد اند
که با مرغ نکاهی هم ضعف هم پرواز کرد اند
سپرم کاشکی ابریشم این ساز کرد اند
که حیرت ساز را را جملی آواز کرد اند
مرا از عشق از آن دو که متا ز کرد اند
مبادا سوده را محمدم این را ز کرد اند

موس بی جلوه و لدا هم از کلزار بر خیزد
بزحمته شود و یکم لبند از سینه افغانم
ضعیفم تا بدان غایت که کراتش زنی در
بدین ضعف اگر کند میل شستن تیج بر قوم
چنان که خاک خیزد و چون آبش را فانی
ز رنگ شسته چون آبش را فانی
نمائل تن بکشد که سر جان جبت بر خیزی
ز بجه خاطر آرزو در مرغ هوا بسکر
هوا زو و داند دل اهل موس زایل شود طب

چو در کل بکرم مو بر تخم چون خار بر خیزد
چنان که ز کوشه بالین سپهر بهر خیزد
بان سایه دو دو دم کیه بر دیوار خیزد
عجب دارم که نکشتم بی زینهار خیزد
ز فیض نغمه ترا ز دلم زنگار بر خیزد
بیجای موی بختن از زین را تا بر خیزد
که بار ناکه چون سنگین بوده و شوار بر خیزد
که که صده فتد از شاخ دیگر بار خیزد
بی چون سیر کرد و کس از مردار بر خیزد

رفتمند دست بوی فراق از کجا رسید
ای زال چرخ در کرونت تو ایم
بی میل فرقت تو بخور دیم خون خویش

کوفی دم سموم بشاخ کجا رسید
هر مسموم راوری که نمودی بهار رسید
ماندیم تا فراق ترا اشتیاق رسید

بنکار فلک چه فیض رسان شد که مدیش	از کاینات جمله کدشت و بهار رسید
چون بر دلم رسید نسیمی ز باغ عیش	تا تشکد سموم غمی از قفا رسید
ز انگونه از غیب فضا افتاد و بر برم	بشکت ز یک دل که بگویم صد رسید
طن بد مهر که هر که خطا بر قضا نوشت	خود بر سر خطای خود اند چو واک رسید
هر بیت عاشقانه که طالب سرود و دوش	بیگانه بود یک بکوش آشنای رسید

با اجل مپو مراد و شش کش گشتا بود	زین طرف لایبر کری زان طرف استغنا بود
همه شب از غم بجان تو میرفت حدیث	و آنچه می نامد از ویا و غم دنیا بود
دل نشد کامر و او در شب زلفت هر چند	شب زلفت بدر از می چو شب یلدا بود
دوشن می شمع خست مجلس نور نداشت	خانه تاریکتر از دیده نامیسا بود
شیشه صبر مرا شکست زودت	من تک حوصله و مان تو بی پروا بود
که بکنجید بظرفم غم او خورده کیر	من یکی قطره و سامان غمش دریا بود
بود با غیر تمنای همه لطفش طالب	اینقدر بود که روی سخنش یاما بود

اما که نوحه جوده آثار گشته اند	نماید چه حسین دوست گرفتار گشته اند
و اما که نیست از سر و دستارشان خبر	کرد سرت بر خست و سنا گشته اند
عالم بخار خانه شد از بسکه شقان	از حیرت تو صورت دیو آرا گشته اند
دارند صبر و لب و افسوس بخورند	اما که از تو در جزای گشته اند
درک الم بزمبشان کفر خیرت	اما که محو لذت دیدار گشته اند

تا نایهای کریم کوشش کرده اند	کبکان مست خنده و فراموشش کرده اند
تاوه اند شمع جمال تو از حجاب	خوبان چراغ آینه خاموش کرده اند
سنان میزنند و ابلهان مکر	تیر جمه بیا و لبست پوشش کرده اند
در بر کشیده اند غمت با هزار شوق	بی مونسان چو یادم آغوشش کرده اند
هر که گرفته دهن هوش این دل	بارش بوی زلفت و پیشش کرده اند

در ذوق دگر نام تو محمد عارفان

طالب نمک نسبت زلفت را بهبان

ز ان که نام خویش فراموش کرده اند

تجارت را چون کعبه سپرد پیش کرده اند

پس از عمری که آن نامهربان با من در آمیزد

موس را کرد سرگرم کرد و دین یکد لرد

ز بس با تیره بختی تا نسیمم تا درم ناید

بجلیف جنون کا ہی روم سوی چین اما

چنان با من آمیزش کند چشم از سر غنبت

باشد مهر عالیت را با سایه آمیزش

چه کلمات کفد یعقوب را از باغ غنای قانی

بدان بی غسبی راحت نماید با من آمیزش

چنین که عشق منم نظم هر آمیزش طالب

ز چون شیر و شکر چون آب و سخن در آمیزد

طرب را دست و پا بوسم که با من در آمیزد

که هرگز ساغر من با من روشن در آمیزد

نه از راهی که طبع با کل سوسن در آمیزد

تم زانگونه با خاک تر کفن در آمیزد

عجب کین دست با آن گوشه و من در آمیزد

چو بوی شوق او با بوی سپهر من در آمیزد

که هنگام ضرورت دوست با دشمن در آمیزد

عجب درم که جان بی حکم او با تن در آمیزد

مرا هوای تو هر دم بوسه نماند کرد

باز که یارم و اینک علامت مست

که باد بوی تو ام بر شام جان آورد

چو کبک مست شود و دوت بر زبان آورد

جستی که ز پی صد دل و یوانه ندارد

شاید به تم بختی تو در کشتن نیست

کس نیست دین گوشه اینجا که در دل

هر دم بدلی سکینه از بوالهوسی جای

دی محو تو در جام نظر شیر و نمیکند

طالب آرایش معنی ز چهرستی

افسوده چرا غنیت که پروانه ندارد

اینکه سر که سری با من و میخانه ندارد

اشوبی از ان ز کس ستانه ندارد

کو با غم هر جانی او خانه ندارد

امروز بخت با ده سپاه ندارد

مکش ای که کیسوی سخن ندارد

عارفم عارف عجب دارم که از منی بگذرد

ناگشت از فو خطی خوشتر چشم اند بلی

من ز می گیرم که شتم می ز من کی بگذرد

حسن خط افزون شود چندی چو بروی بگذرد

اولین دورست وقت نغمه مضورت
دور نسودن گذشت ایام دیکیری رسید
من بعد زنده کی زو مکدرم در مرکب تیر
در و جرت در خروش آورده که مطرب گویان
کی سرفروش زو و آید کسب مال و جا
در ره عشقت رو ایا شد که استیلا شوق
بوی می بشیند و شطالبت کجاست کریم

می بی لب جان بخش تو جوشش نشیند
بر آتش خم لعل لب که زنده آب
ما صبح بده از عشق مرا تو به که عاشق
صد می کیده که نوش کن طالب مخور

شیرینی ایام صبا تو نمیدم
هر بار که از زهر غمت یاد نمودم

ترک و فاکر و عهد یار نه این بود
بود تو را این که ترک با کمر سپید
حسرت تو بی اختیار رو او مرا روی
یک شبه وصل تو هم بختاب نمیدم
در قدست نقد جان ز عرفان میدم
قاعه تازه که شسته و زده ازین پیش
یار فلک رحمت بردم ز چه طالب

سرم سرمان سو و اینست
دلیم برکت تنه بر اینست

باشش تادور دولی برین سپاسی بگذرد
نوا بهار آید بی چون موسم دی بگذرد
خود سباد اکین تصور در دل دی بگذرد
ناله من بشنود و ز ناله می بگذرد
انکه در اول قدم از حشمت کی بگذرد
نقش پا بر پا کند سبقت پی از پی بگذرد
کر بنوشد جرعه از جام طعم می بگذرد

ورس که شود تیر خروشش نشیند
صلب سال بچو شد می و جوشش نشیند
کرد شود این حرف بگویش نشیند
صفوی رخ سر که زو دوشش نشیند

عزم عهد در تلخی حبه ان تو طلی شد
می در قدم سبز تر از شیشه می شد

دل بخا و او شط کانه این بود
زود در ما سپهر شاد زار نه این بود
ورنه مرا با تو آخت یار نه این بود
حاصل صدا را شط زار نه این بود
ورنه ترا و خوش زار نه این بود
رسم مروت درین دیار نه این بود
مرهم دلهای و اعذار نه این بود

دلیم برکت تنه بر اینست

شکرت

بتگست از فغانم جان بیا
بر بندم راه سبیل گریه از بند
بصحبه بروم کین کلفت زنا
کم در مان گرفتیم چون نکبم
بدین دل چون کشم چنان عشق
مخادم با غشم بر دل مدام
دلگرمست و آسم سرو پر هیز
بگردون صلح کن ز سار خطاب
بلی میپار غوغا برنتابد
که ششدر این سیل خوزا بر شتاب
بخزد و امان صحرا برنتابد
دل ناز میجا برنتابد
که کز زلف قطره وریا برنتابد
که بر تابد دل میا برنتابد
که کل سر ما و کرا برنتابد
که جنگ سنگ مینا برنتابد

باز این سر سوادانی سو دای و کردارد
کی با تو شود همسر جان که چه عزیز آید
دیوانگیش رو در صحرا و کردارد
تو جای و کرداری او جای و کردارد

غزور من ز فلک ناز بر نمی تابد
درین حدیث چنان بسته خاطر تنم
از آن هجر عروسان نغمه خست ام
بنار و مایل سخا که چون شده ام
باین تنک شده طرف دل ز کرب
سقی مزاج و تنک طرف گشته ام طاب
ستم ز دیوانه ناز بر نمی تابد
که لب کشودن همرا ز بر نمی تابد
که بزم همتیان ساز بر نمی تابد
دل منون جزو باز بر نمی تابد
نگاه حوصله پرواز بر نمی تابد
بقای که دل را ز بر نمی تابد

ساقی پال که کبفت رم آورد
آگاه هزار صیفیم بکنج کاخ
ز دو صیف کرده مر علت خمار
در قید سحر مانده ام آن بر من بجا
دلال انگشت ز صد عیب شمریم
مرغ که ز رو تو هنگام بارگشت
دستم کپه دو سیر کارم آورد
کوشور طبعی که بکلزارم آورد
کوچه که زنگ بر خنارم آورد
تا موکشان بخلقه ز مارم آورد
ای دای اگر روی خنیدارم آورد
برک کل هشت بقا رم آورد

طالب فرق تا قدم چشم انتظار

کوفه صدی که مزدی دیدارم آورد

کلی آب تیغ یار بس هر روز جو رز

ابکیت تیغ او که بجای کلورود

نار و رشت از و عرق افشان دهم

عاشق هر زمین که ز خجالت زد

پرنک و بوشوم چو گل ز دست بوم

در بزم ماسخن اگر از رنگ و بو رود

براشک پر سنا ز کان رنگیت

کر جامه وجود بصد شست و شور

طالب چو نثار عطر دهم در خم شرا

کین چو دی عجب که بایم و سوره

لب نوید وصل انشوخ سپاس میدید

چشم شادی میبرد دل هم کو ای میدید

دل که هر دم میشود تا یک میکید و فوغ

یادی از احوال شمع صبحکای میدید

بر که جام ز دست غم گریه و چندان میم

ز آنکه این شربت با خواجی میم

دشمن چشم و دل خویشم که هر یکینه

در جهان با خلق داد کینه خواهی میدید

این تمام روز حال و روزن دارد

وان تمام شب عذاب مرغ و ماهی میدید

کل بای شوخ من شفته می افتد ز شاخ

چون بصر باغ عرض کج کلکای میدید

کر منشا رند و اوراق فلک را دور ماه

بخت تا از نه ورق پروی سپاس میدید

میکند از غم شیران جهان از هر ده

چشم را چون حضرت آهونگای میدید

در جواب مدعی طالب جو شیر آمد دلیر

این دلریاش یاد از پیکنای میدید

ندارم دوستداری کردم خاری برون آرد

و کریم ز جانم نیش کناری برون آرد

نیم که ز کار همدان لیک اینقدر دغم

که دست از استین هر کس بی کار می برون آرد

دمی صدره ز چاک سینه ام ظاهر شود آس

چو ماری کوسر از سوراخ دیواری برون آرد

بدین خاطر فریبی جذب شوق او عجب بنود

که هر دم غمناک پی از کزاری برون آرد

چو چمن او برون می آورد از باب معنی را

ز قید عالم صورت مراباری برون آرد

ز بس خون در عروق شکست که غم بشیر و کورم

کم از یک قطره بعد از سعی بسیاری برون آرد

بدان ضغم برون آرد و عشق از بونه جبران

که تار ماله از سینه پیاری برون آرد

مدان جزو استگیری معنی نطق چو امزدی
خوشایاری که از کز ادب غم یاری برون آرد
بطلب خرقه تنویر و میخو و سحای ای زاهد
مباد از پرده هر تار ز ناری برون آرد

شکر کرد خلعت اندیشه بجا تم داود
سینه صافتر از آبجی تم داود
شرقی کز بوش خضر و سکنه بجا
زبان لب بوش بوقت سکر تم داود
صدر هم جان بلب شوق رسا تم داود
کز لبخیش کی بوسه براتم داود
سالمه حلقه ابرام زوم برور چشم
تا ز دل قطره غمی برکاتم داود
بس شدم پست یحی لاکه ان ستمند
اجراست که عالی در جاتم داود
بس بچون غوطه زوم رقص کن کاظم
ره بان شاد شیرین حرکاتم داود
صدر هم نوش لبان حکم شاد گردین
چون شدم شنه دکر با جیاتم داود
خال ماتد بر رخ کرچه سپندم طالب
بر سر اش سوزنده بنجامم داود

عشور عاشقی ناز جوانی بر منی تا بد
زبونی میخو و اش زبانی بر منی تا بد
سرت بر بالش عشقت ناز از سر منی لختی
که سر بالین چندین سرکشی بر منی تا بد
ره انصاف سر کن با دلم از شتم با زاری
که این سندی عجب سر ترک منی بر منی تا بد
شراب لطف سیده یک کم کمین و نازک
تنک ظرفست چندین مهربانی بر منی تا بد
سیرا بگذر از من مطلب احباب حاصل کن
که ناکام محبت کامرانی بر منی تا بد
مهر زین پشته نقد بکین ای صبا نشین
که دامم فروزون زین کلفشانی بر منی تا بد
یک لب سخن میگوید چو شتی همدم طالب
که این خاموشی با بر منی بر منی تا بد

دلیخست چونن اگر آه بر آرد
دود از جگر مهر و دل آه بر آرد
گفتم که بر آرد و مکر از چاه سپهرم
کی بود که غم که سر چاه بر آرد
درا اثر ضعف کلو کیر فغانست
نکند اشت که یک ناله بر لخواه بر آرد
تیر نیست سزاوار فلک که عاشق
کاهی بکشد کند و کاه بر آرد
مهر از لب طالب کشاید مباد
آهی ز دل سونست ناکاه بر آرد

کلی با سخن آمد که خانه ز کعبه شد
 نگار بسته بهاری بسوی بزم نشانی
 سری زیاده کران شد بخواب نافرین
 می که تلخه از کام شور بخت بن بود
 دود و کلش جن که جلوه کرد که بان
 تان بمنصب پروا کی که بستند
 صدراع ستمان پیش ازین مدد طالب

ز فیض آمدنش بزم حبت ایشان
 که خوش سخن از پای او نگارین شد
 که سر کرانی او جود حرف بالین شد
 چو بلب شکرش رسید شیرین شد
 مرا بتن سر به روی دست کلچین شد
 چو سرو قامت او شمع خانه زین شد
 بهل سفینه که اوقات حرف عین شد

سپهر از دل بکینه ام چه میخواهد
 هزار تیر قضا و دلم شکست و کمر
 باطلش نظر خواستی نه دوام
 اجل و حیره عمر مرا ببارت برد
 چه در لباس من افتاده آسمان طلب

عبار کشته ز آینه ام چه میخواهد
 که نکلش قدر آینه ام چه میخواهد
 فلک ز خرقه پشمینه ام چه میخواهد
 و کز کاوش کجینه ام چه میخواهد
 ز کلمه خرقه پشمینه ام چه میخواهد

درین کار مسکین لاله هم باور کلی دارد
 نمخوان بی خان و مان فریاد و مجنون را بیاورد
 اگر بخویش باز کشته او میرسد نارش
 دلم در اضطراب افتاده این غم را کسی داند
 اگر داری کف تخم و فانی از دلم مگذر
 تن آسانی کزین مگذر ز دشواری که در کیتی
 بیفتن بر دلم کنم و فانی استخوان کن
 در چوین نقش بای ناله با صد آرزو چشم
 ندارد آشنای عشق و از دل بستر نانی
 مشوا شفته از حرف عینان جهان طلب

چرا دانی نسوزد بر جگر او هم دلی دارد
 که هر آواره در راه محنت مستی دارد
 چرا بر خود نماند و هر که چون اوقات می دارد
 که چون در شکاف سپیده مرغ بملی دارد
 که این صحای خوش حاصل زمین قایلی دارد
 بکار خویش هر شکل پسندی مشکلی دارد
 قیاس دیده منما هر زمینی حاصلی دارد
 براد افتاده کو یا انتظار مملی دارد
 غمی میکردش در سینه پدارد دلی دارد
 که هر جانافقی رود در شکست کاملی دارد

ز حسرت ساغر عشرت بستم زار میکرد
 بیست این که میریزد بطن خانه از بام
 ز نرسش هم کن ای ابر تر هر دم چو می
 بیا این یار من در خواب از غفلت بختم
 ز بس خورده بارینش خواب چشمم گریانم
 بجزرت روز و شب میکرد از حیران او شدم
 بخاصیت دم از طمان بدخیزند چشمم
 لب تلخی کشم بر چشمم گریان رشکها دارد
 جو میریزد تسلیم بر قدرم صافی رقم طاب

نشان قل من از تیغ جور او زود
 بروی یار نیب رزم ز رفتن پستی
 بکوی دوست که بس از زود و شده خاک
 سفال نشسته اندم با ده بهره دارد
 جدائی از خم و لدا چون کنم هینیت
 چنانکه قلم بنامست قبله جوید و بس
 کند ز بخت من از زلال روزگار خضاب
 بگل مدافع تو سوزم ره سبب بندم
 بوفت بوی شهادت ز ترم طاب

خوش آنکه عشق بدو هموشیم قرار دهد
 بسی فده تواند شد آفتاب ولی
 حق ز لخت جگر نیت سبب چکه فز ام
 می کر شده که عالم خراب نشاوت

ز ناکامی کلم بر کوشه دستار میکرد
 که بر حال خراب من در و دیوار میکرد
 بود و دشمن کسی کو بر سه چهار میکرد
 بخواب من هزاران دید و دیدار میکرد
 چو طفلی کو ز مادر دوا بی از او میکرد
 بدان تلخی که کوئی از دوان مار میکرد
 که از کم باغی میکرد و بیا ر میکرد
 که میکرد ولی از لذت دیدار میکرد
 تو کوئی بر گلستان ابر که هر بار میکرد

حساست خنن از کف بشت و شور و
 که از حجاب آب و عرق فرو زود
 دمی سب او که چوئی ز آب روز و
 ز حرص مشرب ما ظلم بر سبب زود
 مرا که بی غشم او آب در کلو زود
 دلم بجز طرف او هیچ سوز و
 در کسب با پیش از موی همچو سوز و
 که در دماغ کسی زین شراب بوز و
 ولی ز روی دلم رنگ آرزو زود

مرا ز من بستاند بخونی یار و
 کجاست تاب ریانت کرتن بکار و
 بی سنال محبت همیشه بار و
 بچشم مست تو کیفیت حمار و

دلیم بچایش قرار غم تو داده ولی
بهوش یاریت افزون رسد نصیب فیض
یار که دل طالب در آید اول مایه

غم تو کی بخود این نیک اقرار دهد
که جام پر همه ساقی بهوش یار دهد
چو عشق در حرم خاص خویش یار دهد

مرا ز ناتوانی رخسار روان از پوست بنیاید
ز بخشش کی که دارم در نفس چون دوزخ و آسم
چو تیر از دین رخ خشکی سر پاکشتم اندام
چو از آینه عکس تا رنار زلف مر و بیا
چو ماری کش توان بخاید و دانه از پیرون
چو معشوقی که هر ساعت بخاید جلوه عاشق
چو ماه نو که از آبرنگ کرد و عیان لب

چو میهای زلال از شیشه جان از پوست بنیاید
فغان از سینه ام چون استخوان از پوست بنیاید
همه پهای من سپون گمان از پوست بنیاید
مرا که ساقی جان ناتوان از پوست بنیاید
دروغم را همه از نهان از پوست بنیاید
بن جان خویش تن را هر زمان از پوست بنیاید
بدل در ناخن عشقم چنان از پوست بنیاید

لبش چو ساقی ز هر عتاب میکرد
چو میباید بزبان حکم حجت ابرائی
دلی که میکند از حال من لطیف سوال
جنان یار که ناشن طلسم پیدا است
ملا و دیر لب جام لاله کون که شراب
چه جای آب که کرفی المثل ز فیض لب
به نیم جرمی لطف از جهان شده است

بدل شکیب مرا ز بهره آب میکرد
سوالها همه کم در جواب میکرد
جواب بودیم از شراب آب میکرد
بچشم نخبست من افنون خواب میکرد
ز ناب بدل تو بی آب و تاب میکرد
رسد بجاک نصیبی شراب میکرد
به نیم جرم دیگر خراب میکرد

اشکم آشوب گمان آید و جوشان کز رد
که بود خاطرش آزاد دلش منده شود
تو بدین نگر اسباب سبک چون کز رد
لی نیاز انداز از باب گرم میکز رم
لی نیاز انداز از باب تسلی کز رم

همچو آن سیل که جوشان و خروشان کز رد
هر که بر حلقه با حلقه بکوشان کز رد
باش تا قافله خانه بدوشان کز رد
چون سیه چشم که بر سر نه فروشان کز رد
همچو نو تو که از بازده فروشان کز رد

لی لب از خاک تو برداشته فولاد گشت

آنچه از تیس زبانه بگوشتان گذرد

از راه تو بر پای کسی ننشیند
چون با تو نشینم که اسیر نفس خاک
کس را نشینم بکلف نفسی پس
با این تن حس پوش زمانی که شوم خاک
چسبیم بجای مژده دل که درین باغ
عارف ترش از تیر حوادث نکند روی
طالب نشین هرزه مربع که مسامحه

پیشی تو عباری ز تو برگشت نشیند
در مجلس ارواح مقدس نشیند
کز سوز و لم چسب قدم پس نشیند
از خاک تنم کرد بر اطلس نشیند
کس منظر میوه نارس نشیند
تا در خم این چرخ مقوس نشیند
آسوده درین دیر مسدس نشیند

مرد عشقت کشتگر بگذار و حسرت خورد
دستگیری کن یکی زین شرف غرق بشو راه
لذت درو تو از درو تو قوت روح مست
کی بنان ماکه اطمینان کشاید چشم سیر
درب و مصلحت ز دشمن با حرفه باز
کی کند استاد کی در شرب جام از دست
عمر ضایع میکنی غافل که باشد روزگار
هم نمک بار و ز کار و دون مشکین ناپاک
بگریه وصل تو کردم کوشالم داد و حبس
کسب فیض عشق است عاشق را قدیم
درست میکنی طالب از تیر کجاش کیم

شده در سخا نه نشد زهر در خلوت خورد
تا یکی طفل نکاحم غوطه در چسبست خورد
طوطی قدسی شکر بگذار و لذت خورد
اکه آب از کوزه حاتم بصد منت خورد
هر که او بی حرفه باز و مرده دایم است خورد
اکه زهر مرک را شیرین تر از سرت خورد
باز و نانی کوهن بکشتاید و صبر خورد
که خورد و نعمت کسی خون ولی نعمت خورد
وای بر بید و لای کو بازی دولت خورد
ریک دل آب محبت را بجا صیت خورد
که بماند تا ابد افسوس ازین حسرت خورد

بادل انچه داده ناز و لبران خاری بود
کرد از آدم ولی در دوا افسوسم فکند
کرچه در خوابم نیم غافل ز بازیهای جریح

بر چراغ کشته دامن مرده آزاری بود
آری آزادی زد ام او گرفتاری بود
حسب اخباری که آگه از زنجیری بود

پیش زخم خنجر ناز تو اسقام عتاب
 در خواب آباد بر خوف عنایم حیرت
 تانه پذیری که بیماری دلیل عاجزیت
 دوش اهل دل ز بار عشق او اندک کار
 کریم در کار عشق او برو طالب من
 کار کار عشق و باقی جمله پکاری بود

آسیب تو جز بر دل دشمن نشیند
 هر کس که نذار و خط از برق جمالی
 پیوسته بتاریکی زلفت تو زده دل
 از شک بدل طایفه اهل هوس را
 برسد ما که نشیند عجبی نیست
 و لست و خست را که بکلین سر و کاکیت
 صد سال کند مرغ بکار هوا سیر
 فیض از چشم نیست که آشوب و مانع
 دل را مطلب سوی جهان پیده طاب

ترا بسیم ز بنیاد و لم و نیا و برخیزد
 چو ارسلکین و لیسای تو یاد ارم شب چرا
 نشیند شخص شادی که زمانی در دل کشم
 اگر بر تربت و نیا و بنشینم ز حد روی
 محبت حیات باغی بار و برک او که قناری
 ز بهشت شاق چون در مان عشقم بر ملاک خود
 ز بس چو کرده جو در حبس امانی هر کی طاب

کامها تخت نشاند حلا و متاعی و
 نونی از عشق و اند لذت حلای در

رفسانده جای جانم خالی گرفت بر کویت
 ای که از نازک مزاجیهای درویش لکلی
 نقد و زمان هر قدر رواری کف بر خاک
 اشک با بر دیده بشام که با صبر خواند
 جانشینی در درویش عاشقی چون واع
 صبر من طالب حریف ترک زد و دست

شب که شسته مرا بخت شمع روشن بود
 بنو و ووشن همای از جیش شب و بود
 فرو و سوز حسد بجان زباده بنداری
 ز بس که دیده بران چهره داشت خیال
 شسته ماد من و من برابر استاده
 ز رشک بکنده بیند رخسار چشم
 دست دو خمتی چشم تیغ یار و بدل
 بنو و یکسر مو فکر جان خویش مرا
 گذشت و دوش بیدار و دوشی طالب

بخت دل و بخت می نماند
 که بی از غم تو یافت دل
 ره و بار دست رهروان ترا
 زان دل در میان منه بشک
 و مقامی که کام دل خست
 و عقل با عشق مرا و کوشش نیست
 بار و دوزخ که بپوشد
 و ده که هرگز تا دوزخ روزی

جسد کن تا در دولت خالی مانند جای
 خا رجوان بر کن ز دل تا که ز بخت پای
 کربس از محبت میکنی سودای
 برکت را افتاده این در دانه از دریای
 داغ می باید که بشیند مرا بر جای
 عاشقان رسوای در مانه و من رسوای

که کله دار و راغوش و کل بران بود
 بغضی شب سراج طالع من بود
 پالک آب بر آتش بنو و روغن بود
 بخاطر آنچه نیکست کشت کلشن بود
 بخود می که ز شمع جمال روشن بود
 بروی دلم و کاهی چشم روزن بود
 هزار دشنه رشکم ز چشم سوزن بود
 که جان و کرم از وصل یار و ترن بود
 شبی که کوری چشم هزار دشمن بود

تا در و اشک شبنمی نکند
 که در یاد بغضی نکند
 قوت خون دل کی نکند
 زانکه غماز محبت می نکند
 مرسم آن بر که مرسمی نکند
 چون بود زان رستی نکند
 اگر که و محبتی نکند
 که برین دل محبت می نکند

فکرم کام دل بداد و فدا
نکند بوی گل سیاحی
دوش طالب ز دور و بجز تو کرد

سفلله آن به که خاتمی نکند
تا دم صبح مرغی نکند
بایستی که ماتی نکند

خار و کل هر دو عسزیند که از یک حن اند
فرق در کوهرشان نیست نه در آب و نه
مزد و غمزد او سر بر آورده مهر
الفت دل بغم عشق تو امروز نیست
زین دو یوسف که یکی حسن بود و دیگری
نه دل از بسینه کنایه و نه آرام ز دل
هر دو را به که هم آغوش سپاریم بجا ک
بر غم و درد و سجده عسزینان ز منهار
نه هر جوان شکر است از لب نشین لب

تن یک پرچم و شاد یک سخن اند
دولت و دوحقیقت که از یکین اند
دور با نند که پوسته هم در سخن اند
این دو مشتاق هم از جنتان کن اند
چشم بد دور که پرورده یک پرچم اند
این دو غمزهت زده عسزیت که دور از
حسرت و دل و دوشیدند که در یک کفن اند
دست ازین هر دو بدارند که یاران من اند
تلخ گویند ولی شکر شیرین دهن اند

چشم او بر مرمره سایان ترک تازی میکند
دل که میکشد و گشت زلف او هر دم بد
سرکشی و خویش از دست شمشاد و
روز و جهان از دست زلف دراز آهنگ او
دل قدم بر جبهه می افشارد اما در لباس
در تمیز خار و کل می آید مایه عقل را
من نیم شایسته چندین عنایتی بود
چاره معذوری خود باید پیش کردن
چون ز بقصیر عمل در کرد بر می آید چو آب
خورده طالب را اگر بوی حقیقت بر شام

میزند جوان و عرض بی نیازی میکند
با دم مار سیاه از چهل بازی میکند
در چمن کر شاخ کل کردن فرازی میکند
تا بود جان و تنش کرب و درازی میکند
می نشیند گوشه آهنگ که از می می میکند
ز آنکه بر دعوای صاحب امتیازی میکند
لیک لطف عالم او مسکین نواز می میکند
هر که با چارگان را چاره ساز می میکند
آب چشم و ازین دریا می ناز می میکند
از چو دل باید بچه عشق مجازی میکند

خام سوزی چون مرگی بخت کی حاصل شود
ست مجنونم بعقل و فوتم کار بست
زین که آب پیده شد خون دست سخی از دوی
از تو تا مقصد اگر شوق برده باشد دلیل
پر در دوی مزین رجمی کزین اندیشه کار
اشک حسرت ریختم چند آنکه بر بام سپهر
بل عتاب نرگش زهر اجل بخت بخت
چون کنی قصه دلم ناحق و جان دست
ناله جزو روانی محزون مران یلی میباد
مرد سخی بگذران اندیشه رحمت که طبع
در دنا را عرض کن یکیک بر آه استیبار
طالب این کار جاسم را میفکن در طایع

نصرت بخت و فتح باقبال باشد
دولت بختی چراغ کف در سراغ بود
کو عذیب عهد چمن تازه کن که باز
ای فسخ مزده باد که سرشکر ظفر
هر سپهر کو کبر شهزاده شهر یار
چون دید بار دولت این سایه در بنال
آزین کن که نیکیت و پاک اعتقاد بود
این بخت در صحیفه طالع بنام اوست
خود قند نایب است که تا غم جزم کرد
نصرت کما به علم شاهزاده باد
در سایه پدیده یکی سرور از باد

باد که تلخست و شیرین راهستان میزند
تا قیامت از پودشانی نمی یابد بخت
روی او دینست اما می نماید راه کفر
در قیامت میزنم بر آتش آداب مهر

آنکه ناقص در سرشت آنکه کجا کل شود
هر که اذوق جنون دریافت کی عاقل شود
ترتیب را طرף تاثیریت شاید دل شود
کرسافت صد پیا بخت یک منزل شود
بر تو آسان لیکت مابعد لان شکل شود
که کنم سیه نظر دامن مزکان کل شود
چون در آمیزد بزهر چشم اوقا تل شود
صد عشت اینک نایب آنکه بسمل شود
هر قدم جاری دو چار و دامن محل شود
چون قدم در وادی خفت نهد کابل شود
تا که امین در وادای بسیند مایل شود
آید اندم کو بجهل خویش تن قایل شود

عالم بوعده های خوش امیدوار شد
منت خدا ایراکه بقصد دو چار شد
کل در شکفتن آنکه و فصل بهار شد
اقبال شاهزاده نصرت شعار شد
کزین بخت تاج سر روزگار شد
امید روزگار یکی در هزار شد
پرورده عنایت پروردگار شد
زان قند لاف فیض شریار شد
ایران تمام دولت اور آشکار شد
کز نام او علامت فتح آشکار شد
این شاخ گل که سر و صفت سایه دار شد

تلخی می طعنت بر شیرینی جان میزند
هر که اورا شاه بزرگ پرنیان میزند
زلف او کف دست اما راه ایمان میزند
در جهان بر آتش من هر که دامن میزند

هستم با غیر لطفش سبیل سید اندولی
تا نماند حسرت کلهای بستان در دلم
طالب از حسن کل در دیده ام بگرفته جای

غیر هم می چسبند و دندان بدندان میزند
گریه ام بخت جگر بر نوک مژگان میزند
هر سر مویم نوا چون عنده لپان میزند

سوزم از شعله پام آورد و بخت بر
چون شوم تشنه ز آتش نفسی پیش لبم
بس که گرم سخن هر قسم دل زبان
ارزو و جمله فطرت و تم کرم تنور
بس که گریست فلک پیش منیرم طالب

سخن عشق تمام آورد و بخت بر
کوزه که کوزه خام آورد و بخت بر
جام صد گونه کلام آورد و بخت بر
دل نماند که کدام آورد و بخت بر
قرص خور هر سر شام آورد و بخت بر

شراب عیش و روی نصیبان صفت کی کرد
کجا سجد عیارم آسمان بی فیض سنائی
ز آفتاب زمان از ادکا ز نیست شویشتی
مشو پروانه لاف ای که شمع افزو ز انصافی
ندارد غم ز چندین خرج کو هر چشم فیانم
ریاضت پیشه کن بر صاف خواهی باده معنی
تر صد خاطر کی عطار شایه عطر معنی را
نداری طبع نازک بگذر از شغل سخن طالب

فلک ما پیدا لان پیر امن انصاف کی کرد
بنا شد هر که او ز بهر صراف کی کرد
می صافی ز برسم خورد کی با صراف کی کرد
کسی کو مرد انصافست کرد لاف کی کرد
بلی طبع کریم آزرده از اصراف کی کرد
سخن بی باده پالای ریاضت صاف کی کرد
ز بوی نافه خوشش هر آهوی زاناف کی کرد
که مرد بوریا با فی ریشم با طوب کی کرد

چراغ از کل فروزم در سراغ گلخزاری خود
بشوق او سپردم خویش را و داند و کارش
همین بس نیست با محبت که پس مردن
کنار دوست زان جویم که با این دیده گران
ز بادل غم دور دوستی با خود بر برقم
مزن فال سر مندی که از کسب سر پستی

بچشم ز کس ایم در قاشی بهار خود
که کار رفت اوه عشقم بی ایم بکار خود
رقم کردیم نام عشق بر لوح مزار خود
میان کجسه کردم که کنم یاد کنار خود
از ان هم شرمسار دل شد هم شرمسار خود
همان فیضی که تخیل مار و سپندر بار خود



کمند زلف را در گردن کس تاخ می بینم
خدا یا مشکل را با بانی کشت تا کی
بجو خاری کن و بادوستان یاری سخن
کمش منت پی دفع خار از گردش ساغر
مکر روزی بسویم بگذرد شد عمر ما تن
چو پیغم طاق ابروی غنی بخود شوم طالب

گرفتاری مبارکباد کی گشتی شکا خود
جهان حیران کار ما و ما حیران کار خود
کل دستار یاران باش و خازر بگذار
بگردشهای چشم مست خود بشکن خمار خود
ز خیل ره نشینم چو چشم انتظار خود
چو مشتاقی که پند ناگهان دیدار یار خود

سایه از خورشید نشاسم که نوزم برده اند
هسیچکاهی را نمی یابم ملاحظت در مذاق
جور بار کرده ام بر خود کوار چون کلیم
انی شتورم مانده در سر نه غورم در دماغ
عاجزیم عاجز کن در دوزخ تو انم کشید
گشته اند لا شیخ جهان کاه زارم کشیده
تا تو انم دور از و زان که چون در پیکر
بادم عبیر شمیم آن مجرم کارواح قدس
لمبرده اند از من بجان گرام صبر و عقل و هوش
تو در دلم صد گونه آشوبت بر لب مهر عشق
انی بغم خودم نه در شادی غنیم طالب در غم

روشنی بپارده از شمع سحورم برده اند
اختران کوئی نمک از بخت شورم برده اند
چون کنم فیه عولی از طبع غورم برده اند
کج کلان ما شعور از سر غورم برده اند
چون کشم کان بازوی صبرم که زورم برده اند
برده اند از ملک صبر انگاه دورم برده اند
بنگدی کوئی مکر صبره بکورم برده اند
قوت روح و قوت عقل از بخورم برده اند
در محبت جلد اسباب ضرورم برده اند
محشر در دم ولی در داکه شورم برده اند
چاشنی از نام و لذت ز سورم برده اند

من هر طوطی چون شیرین کلام و خوش سخن کرد
بغیر که مستی زان و نکته راز و آوایم لب
ز دور نکته سنجی هر که آگاه است میدانند
سیر از سر و مهری دارم دل مرده ناجی
مهر بر کرد آتم سخت اشتاقانه میکرد
چنین گزوی او پیراهنم شد کلفت طالب

ز صبر بل بکی ز نامه کوئی مشکل من کرد
که کر لختی معطل دارم آب اندوه من کرد
که معنی در دل او خون شود اگر سخن کرد
که کر پیراهن عیسی کنم و بر کفن کرد
که پر دانه زینان کرد شمع انجمن کرد
بکفن گرفت نام دمی کلخن چنین کرد

هر چه هوشم بکوش میگوید
 کیست دیوانه ای که با مجنون
 دوشش دل با ده نوش بود هنوز
 دل خاموش را شمشیر عشق
 که چرخ از خواب و زشت بستر زبان
 هر که را داد چشم مست تو زهر
 راز دار است پشته طالب
 اند زبان سروش میگوید
 سخن از عقل و هوش میگوید
 شکر تو فین و دوش میگوید
 جرس چرخ و ش میگوید
 خوبی میفر و ش میگوید
 لب لعل تو نوش میگوید
 زان سخن پرده پوش میگوید

ماوک طعنه دلم چند بجان اندازد
 مستحیر شود و رفتش از یاد رود
 چون بخت بد دهد از روی او جنبش
 از کین که بسوی شکر و لعل نکش
 دل طالب نکند سوی فلک شعله آه
 دیده تا کی بر خیم آب و مان اندازد
 سراوسیه چو بر آب روان اندازد
 ماه نو بیند و از سهم گمان اندازد
 که خدنگ افکند و گاه ~~سخت~~ اندازد
 همچو تیری که قضا سوی نشان اندازد

بگاه جلوه چو از ناز و آتش اند
 بود بوقت اشرت بلال ابروی
 چو یاد لفظ خالش کند بدفع کند
 شکر شود ز کل افشان لعل او همه
 سار و چون عرقش احسن چکد
 هزار سه و سحر را بجا نکشاند
 ستکری که بهتدید تیغ جنباید
 فلک ستاره بجای سپید سوزاند
 لبش چو فاخته بر کیش گمان
 سمند ناز چو ستاره بر فلک

ز سر حاکم دروغ از دیده خاشاکم دروغ آید
 چنین کز پای تا سر و غشش آلوده اشکم
 یار و یاریم بر غیبت که سر از دامن فتراکش
 باشک از اوج نازی باز درم کرد و راس
 چنان کل بر سر آتش کم کرد و خاکم دروغ آید
 نگیرم و منش کان و من پاکم دروغ آید
 نه بر سر حریف بر دامن فتراکم دروغ آید
 چرا کین تو تا جر چشم افلاکم دروغ آید

بزمگان میروستم بگل حیرت سپید ریخ دل
نشایم با خرد مندی جنون عشق را طالب

که این کوهر در ریخ ار چشم ننگم در ریخ آید
کر سپان پاره چون سارم که از چاکم در ریخ آید

کوشه خواهم که کوش آواز مانی نشود
کوشه تنهایی خواهم که در وی کوش بوش
مردم از بیداری و زنده دلی تا کی دلم
ترک میکنم ولی از غمت نتوانم گذشت
آتش بکر ز زبان در پینه کوشش افکنم
کر نه در باطن مصیبت خانه دارم از چیت
پینه غفلت بر آرد از کوش طالب تا کی

در فلک اسقف بشکافد صدائی نشود
بگذرد عمری که نام آشنائی نشود
کریم تلخی نه پسند بایمانی نشود
چون شکید دل که صوت نکشائی نشود
چند قول بلبلستان سران نشود
پس چکه که سینه کوشم واسی و آئی نشود
پسوالی چون نتوانم مطرب نو آئی نشود

آنکه صد و شش خور در دل و آئی نکند
جلو دامن خنجر بر پیر قطره دست نیم
بر آید کرم دوست دیرم بکنه
که چه فراموشی چه چرخ عیالان همه عمر
ناروم غفلت از انوش زمانی که بین
کسی از خوی خود آموزد که این شعله روزه
بار صد که کس طالب غیبت عشق

نواند حذر از نیش بکائی نکند
مکنی گاه کسند سویم و کائی نکند
کی بغوی رسد آنکس که کائی نکند
با من آن میکند این صفه که دائی نکند
زیر چشمنی که حوصله کائی نکند
با من آن کرد که آتش میانی نکند
بر دل خویش حساب پر کائی نکند

چه عشق آمد کجا انا عسل و فزون ماند
ز خوشبختی عاقبتی پرواز کیم ناز سر کوش
در دل باز دارم روز و شب چون دیده شمر
چسان بودم که گم کردم هر جا لحظه مانم
پسین اشک نامدم چون زیم در حیرت طالب

بلی چون سیل غم زور آرد و خاستن ماند
همین من مانم و پیر امم نختی جنون ماند
که ترسم چون بر بزم ناکسان زردی ماند
ز دل رسکاله انجاس من در خاک و خون ماند
چراغی را که روغن آید باشد زنده چون ماند

شکست شک من سیاه شرمند میسازد
بمخوری هم از کیفیت خالی نیم هرگز
زیرک عیش خالی با خیالش خلوتی دارم
ز باران سرشکم خاک است زینک تاجانی
ز بس کردید شکست تاب دل نایب شکست
عروس آرای غم را ز اشک لاله کون دارم
بچشم از یاد آن لب شد چنان پیداریم سرین
بتا شیر فغان هر که را غن میزد بر دل
باستنا جوی آید برون از پرده ماه من
چو چشم کل افشان دهن کس را میگیرم
چو می آید بسجد و بر روی قبله آن دلجو
چو بسمل میطپد از صد فزون در خاک و خون

فلک چند آنکه دارد کینه یاد افشوران دارد
بناصا فلان ندارد آسمان ناصا فلان
بکم قدری ز اقبال بلند سر میرانم

کل پرده ز روی تو کشودن نتواند
لی رخصت لعل لب او صیقل ساغر
در مرتبه مه پایه فزاید ز فلک لیک
دفع هم چشم نمکند تاب رخ یار
طالب لبس لب دلی جذب عجب نیست

از نو ز تیغ فتنه دواغ نیام کرد
نگشود در بردی سحر که صبح خویش

شکست شک من سیاه شرمند میسازد
خارم پستی اجابت شرمند میسازد
که صد بزم تمام اسباب شرمند میسازد
که در فیض طوبت آب را شرمند میسازد
چه پایانی که صد غرقاب شرمند میسازد
سفید ابی که صد سرخاب شرمند میسازد
که با چندین خلوت خواب شرمند میسازد
خراشش لاله ام مضرب شرمند میسازد
شکوهش مهر عالیت شرمند میسازد
سرشکم لاله اسیراب را شرمند میسازد
خم ابروی او محراب شرمند میسازد
طنین پندای او فضا شرمند میسازد

ندارد مهر و دارد برای دیگران دارد
و کز آه صافی دارد و بصافی کوهز ان دارد
که این خاک سیاه چون جابچشم و لبر فلان

مه بکف پای تو سودا نشود نتواند
ز انیس دل زک زدودن نتواند
بر پایه حسن تو فروزون نتواند
خویشد عین خشک نمزدن نتواند
کرگاه را با گاه ربودن نتواند

کان چشم است زهر تافان کجایم کرد
در سایه حمایت زلف تو شام کرد

در خون دل از گزندک نگاه تو می پسید
درین پیش خشن دل احباب خاص بود
این فخر لبس مرا که چو پیداشد ز دور
بر نیزه شتر ز دوری پشیم دماغ
از راه پوششش زدن رسم تازه است
ای دل سبزه رام نگیرد و آن غزال
صاحب دلی بس از محبت که روزگار
من درو بر گرفت و در مان کد اشتم

۳۰۹
تا که رسید غره و کارش تمام کرد
این لطف را نوازش چشم تو عام کرد
شادی کنان غم تو بر ویم سلام کرد
چون عطر سبیل تو گذر بر شام کرد
این شیو را لب تو ندانم چه نام کرد
شاید بخت سبز تو انیش را نام کرد
بر اهل دل نکشش رحمت حرام کرد
طالب دل تو مثل بسوی کدام کرد

ای ساکنان میکده ترک جهان کنید
یابید راه سجده چو بر آستان دوست
کس منع راستان کند از آستان یار
سلسله عشق نشان داشتن ز غیر
چین جبین ز کس نپذیرد مزاج دوست
سودت خجسته حاصل سودای عشق یار
صحبت روح می طلبد شام صبح
برطل کران خوشتر از جان کران گفت
از می که چو شیشه زبان در دهان جام

ترک جهان اگر نتوان ترک جان کنید
جایز او را مقام ادب پاسا کنید
چون نقش بسوی جای بران آستان کنید
کر مر و غیرتید ز خود هم نشان کنید
رحسار شکفته تر از گلستان کنید
تاوان آن ز من طلبید یار کنید
مان ساقیان پیام صبحی روان کنید
باز اهدان که رطل سبک جان کران کنید
با شادان عیش زبان در دهان کنید

بغال طالع من دولت از کتاب تواند
چال نصرت حسن طغر معاینه دیدم
بموشن جگر از دید بان مروم چشم
چه غم یار کرم داده بود بحسب لطافت
حال مرتبه زان یافتی که کوهر پست
بست یار هر آنچه از فلک سوال نمودی

تواندی و مرا بخت در رکاب تواند
چون که خطبه مرکب جناب تواند
رسید مرده که نواب مستطاب تواند
که کوهری بکنارشش آب و تاب تواند
بزرگ در نظر فیض آفتاب تواند
تر است حکم ز راه ادب جواب تواند

قدم زوایه رفت تو چرخ برون
ز روی سرخ شفق جرمه چین جام تو کردید
بود است چشمه گراز ریزش تو پای کم آورد
چو شد بلند خطاب نهشت خطی فلک را
به طرف که شدی تکیه زن بستر دو
ذیل تر ز خف بود عقد کو هر طالب

بدین مرافعه شایسته عتاب تو آمد
ز بخت سبز فلک وقت چو و ناب تو آمد
که نکست که مراد دست چون سحاب تو آمد
بدل نسیب مصابت از خطاب تو آمد
جمال فسخ و خیال ظفر عذاب تو آمد
عزیز گشت چو در ملک انتخاب تو آمد

این دل جو لب کرم پرافتد و کردید
جز وصل تو از کز یکش باز ندارد
بیم چو خوش کردی گم غار
دل مرده بزاری عجب نیست که امید
در خاک هراس سوخته را که عزیزت
خوش آنکه برای دل بهیروز قرارم
چون روی تو پند دلم از دامن
دل دیدم و بگریستم آنکه برآی
مان هر چه نوزی قدم اطلالت عیار

مستیت که ناگه بجا رافتد و کردید
آنکه که سحر آن تو کار افتد و کردید
چون ابر که چشمش به بار افتد و کردید
آید بهر خاکش و خارا افتد و کردید
شروطت که بر روی مرا افتد و کردید
در پای عنت آنکه رافتد و کردید
بر خاک چو در تابش رافتد و کردید
عمر و بهر دو چار افتد و کردید
آنکه هم کردم او بهما رفتد و کردید

هم باک لب از قفسم می توان شنید
از بس که دل شکسته ز حیران مجلیم
آن لب که چون گشتم از دل صغیر کرم
از بس که فیض برده ام از صحبت تایی
طالب ز بر کس عشق سرشتم نوازی در

هم کمت کل از قفسم می توان شنید
از سینه ناله جرم می توان شنید
بوی محبت از قفسم می توان شنید
دعای عمت از کسم می توان شنید
در سوختن ز خار و خشم می توان شنید

زان خوش شد که هر چه ملاست بگذرد
چون است امید وصل غم از چشم نیست

روز صحبت از عمر سالت بگذرد
دور فراق که چه محالت بگذرد

نقشم میقیم نیکیت که آئینه طلسم
دل بر طرب میند که در نشاط و عیش
طالب ز آشیانه دیکیر روز کار
از دیده ام هر آنچه چنانست بگذرد
وحشی تر از رسیده غرالت بگذرد
هر چند مرغ بی پروا بالست بگذرد

می صبح غذای جز در بروج دهد
قدح بصبوحان گیر که ز عونت شنید
بکار زار غم و غصه چون شوی عاجز
سحر کمان در بکار زن کرد و دم صبح
کنده بطعنه دل آب نضر چون لب
خوش آنکه مایه بروج از می صبح دهد
می صبح ترا توبه الفسوح دهد
لب پالار ترا مرده مفتوح دهد
لنیم کل اثر با ده صبح دهد
سرسنگ من که ز طوفان جز نبویج

خزدمیزان کف چون جنس هر موجود می سجده
با هر کس مقابل می نماید بوسه مایه
کجا سوسه و بوسه و محبت صاحب حرفه را با من
فتاکی با بعلق سمر از و می کند خود را
فغان جزا بوس هر کس با عاشق میکند
از تقصیر عبادت میشود این دل عاصی
ز غا هر کشتن داغ معاصی میشود فارغ
غم خودی از خاطر بکلی می برد عاشق
سنگ در دیده می آید عیار ز کس ستم
به بنگان میکند طالب وجود خویش نسبت

می بی فتنه را با آتش بی دود می سجده
کل مزد و کس را با آتش مزد می سجده
که من در ایم زیان می بینم و او سود می سجده
کجا مقبول جنس خویش با مردود می سجده
خزوش رعد را با نغمه و او دود می سجده
بمیزان کرم چون رحمت معبود می سجده
لباس مغفرت را هر که تار و پود می سجده
چو ذوق محرمی باشد بر مقصود می سجده
مکر خود را با آن چشم غار با کود می سجده
نهی بی استیازی سپد را با عود می سجده

بهری تابش من میل می تاب نکرد
ان مرون هم از افزایش درد تو نکاست
تا کشیدم ز کف ساقی و صلت قدحی
و ستار از همه آمد از بی بختی بود

هرگز آتش نشاند از می که مرا آب نکرد
مرک را مانع جمعیت اسباب نکرد
که مرا تمنی حیران تو بنی تاب نکرد
هیچکجه بخت نظر جانب اجاب نکرد

احسن از تلخی درد تو شفا یافت دلم
 کی دلا جان بلب یار سپیدی که بخلق
 شعله در خواب که عیشش فکندم طالب
 کار یک زهر تو صفت غلبت عتاب نکرد
 مرک شیرین تو تپش شرک خواب نکرد
 پیلوم دوشش چه با بستر سنجاب نکرد

پاکم ز کرمه ناحقم آلوده محوایب
 آلودگی خون اثر پاک چشیم است
 آسوده بود ز جبهه مرده عزیزان
 خود روی بدیوار خود آورده انجم غم
 داریم بد لباس اثر مرهم رحمت
 مستی مزه چشید بسجین که بکلی شعر
 بکشد شسته از اثواب جنون کارین
 ششم تنم نداده سیراب دوشی شرم
 اموصیه ام باروشش تازه طالب
 مشکم بجای غلظم دوده محوایب
 مرکان مراد امن آلوده محوایب
 خوابم مراد مرده آسوده محوایب
 دیوار مرا کاه کل اندوده محوایب
 مارا بخواست نمک سده محوایب
 سحریت که جام دونه پیوده محوایب
 بر من ورق مو غلظ پیوده محوایب
 وصف کل روی عرق آلوده محوایب
 بر من سخن گفته ز آلوده محوایب

تا تونه انجن سرور ندارد
 رونق این بزم را تو شمع و شعله ای
 بی نفس مشکبار غنچه خلقت
 بی نمکین شادان بکر صغیرت
 عیش لطافت طرب حضور ندارد
 انجن شاه بی تو نور ندارد
 دهر چو بزمیت کو بجز ندارد
 بزم بهشتی بود که جور ندارد
 کر بود عفت کل مقصود ندارد
 انجن شاه بی تو نور ندارد

چو شست و قدش با نازکی ممدوش می ماند
 بقی دارم که در ایام کفر فانی زینش
 بستوری شوای ذره نوید از وصال خور
 چنان جو کرده بمان از آفرین بخش امین
 چنان روشن کنم طالب چراغ کوکب خود را
 دل نازک نهالان چمن در جویش می پیچد
 ز مسجد نعمت های یاسم بر کوشش می آید
 که این شاه نقاب چهره در آغوش می آید
 که بی خواش لباس جلوه اش بر دوش می آید
 که در چپ مهره روده خاموش می آید

خون تلخی ز لب دیده روان خواهم کرد
لب دل را و می از ناله تنی خواهم داشت
نیشتر نای بلاد رک جامم فرسود
نیشمای مژه را ز هر فشان خواهم کرد
خفا ز انفسی قفل زبان خواهم کرد
بعد ازین کاوشش شرابین بجان خواهم کرد

مشرع غنچه صفت چیتد برفان خندد
تفت عیش مزین کز ارشودن بکاست
غمزه چون نیش عتابی بجا و آلاکید
با پریشانی مایه دور نمایند است اگر
ز هر خندی نترسد ز لب عشق مگر
دیده در بوزه اشکی که نمی یارم دید
خنده ز پیری خوش بود اما طالب
لب کند و ام بجه فغان ندیمان خندد
این که هر طفت و لم بر سر نرکان خندد
هر طرف در دل این شقیقه شرابان خندد
غنچه بگلشن مایه پریشان خندد
گاه گاهی لب زخم شهیدان خندد
که کرم لبان بر تنی دوستی دامن خندد
عارفی هست که جز قهقهه ریزان خندد

ولی که در چمن اشک لاله کون کردد
ترجوش آتش سودای دل را میخورد
ز شمع نسبتی زنگ کل چناری
خراب نشا بز می شوم که در دورش
خاشناخن و رویت در دل طالب
امید مات که شاداب تنی خون کردد
که بوی عقل در عطسه خون کردد
چو در چمن نکر دم حرم فزون کردد
پایه چون قدح جرج سرنگون کردد
که هر دم از ارشش سینه را خون کردد

طرز جوان که روشن نامه بشیر از کشتند
حکیمه جان خیال از خم زلف سختم
نوازش مستی بکشته اهل حساب
نی که غمت زاهد نبود و اند محفل
نقد جان در قدم بیکر قدم تازه کشتند
حلقه در کوشش دل شعبه و آواز کشتند
که حکیمانده می ناب با ناز کشتند
که در آن بزم عین طایفه جنبا کشتند

آنم که مهر و مهر ز چرخم شمرده اند
صبح از تبسم کل با غم شمرده اند

مستان ذوق کز به با اشک است

خون اش که زینت منقار بیل است

انگیز نیم رخ و فیض نم بجز نیست

طالب غین مباش که خورشید ریزا

کز پردمای دیده دایم سرده اند

از ناخن ترغم ز اعظم سرده اند

کونی بدست شعله دایم سرده اند

این قطره که نذر ایاغم سرده اند

در داکه هم ستاره دایم سرشته اند

ربطی باب می بود این خاک را اگر

در کسوت دغان منکر پکرم که من

تا رتخ غویم از چیده نمک سله

الوان ترانه بیل قدسم ولی چه سود

پوشم فروغ کوکب خود ورنه در ازل

طالب ز کج کاوی طبعم کزیر نیست

سوزنده سپوش و چراغ سرشته اند

روز ازل زور دایم سرشته اند

عظم بی فزب دایم سرشته اند

شبنم فشان تر از کل باجم سرشته اند

کاینان سیه ساره چون ایاغم سرشته اند

روشن ساره تر از چراغ سرشته اند

کونی ز آب و خاک سر ایاغم سرشته اند

ولی دارم که باغم ربطی از عهد ازل دارد

همانا در چشمم دگر کرم ز اودن شد

پیشین نمذول خاصه طر مسنت استوب

از ان در خواب سم با سایه شادی جلال

که هر تار که پان طفل اشکی در نعل دارد

و کزین جنس دستان هر که در و مبتدل دارد

کشتاه دوستی ره میخانه پیش گیر

فکر و حزن و دشمن کوشش لال باش

خوای که درک چاشنی دوستی کنی

پیرانه زینتن دو جهان ذوق شمنست

یا سپو طالب از درم و اکی در آی

چنان زهد بشکن و پنهان پیش گیر

یا سپو مطربان ره مستانه پیش گیر

مان ای جزو طبیعت طفلانه پیش گیر

با خویش تن محبت حضانه پیش گیر

یا اکر شیوه ای عود سانه پیش گیر

بنی تو سیر حین استوب دماغ آرد بار

کلبن از یاد کله کوشه خستم تا حشر

مره بر لاله کشودن کل دایم آرد بار

جای کلهای بهاری پر ز اغ آرد بار

بزم به

بزم در رقص بهر آید اگر ساقی را
سبستان شبنم که خور و از رویت
شوق شد باز بدل ذوق تا شایب
کلین کف کل شاداب ایام آرد با
شاخ شاخش که کلهای چراغ آرد با
ترسم این شاخ کل جوده باغ آرد با

وام گیر ای جبهه چین از ابروی غم وام گیر
صد نوای غیش مرهون ساز که صابلی
ایک اندر حسن و دو کان حاجت باز کرد
این حرم حست عشقت مان دل زینهار
بهز نای جبت از شوق طراوت جوشد
ماتم افز و ز شهادت کوشی نزد من ای
ای کرامی چاره جوی زخم عاشق زینهار
طالب فیض نفس می نیست ای خسته دل
القصای خسته آید را در کما است
بر بر چیدانه لبی اندازد شیون پشمار
در حمارم شوخی طالب تغافل چه پست

بن غلط کفتم غلط از زلف ماتم وام گیر
وز لب با بیدلان یک نغمه غم وام گیر
هرگز از خمیست کوشش ای و مغم وام گیر
کرنداری شرمین چشمتی ز محرم وام گیر
آنزای رضوان پازین دیده شبنم وام گیر
وز دلده روزه اسباب محرم وام گیر
بعد ازین مرهم جو گیری وام از غم وام گیر
نیست آن جسم روان عیسی مریم وام گیر
یک که زبان کوشه ابروی پر خم وام گیر
کو چا صد ماتی اسباب ماتم وام گیر
کرنداری قدرت جامی روانم وام گیر

وام نیک از کوی ادب جای دیگر
چو دای این چشم بر موافق افتاد
بخاک پای تو چشم امید ما دارد
چرخ تو که رحمت کسب فرودام
نور این صبح تو در دهنست چون طالب
بزم غلبه ساید ساید گری

اینک سحر معجز دم را چه است بار
آنجا کلین خاتم جم را چه است بار
دیار را چه وزن و درم را چه است بار
و در عشق لوح و قلم را چه است بار
جان که ضربه مریدان چون گشتند
در کسوری که نکه محبت جگر زنده

تا برهن کرشمه از نازکی کش
سبست اگر بند عراقی عزیزت
مردنی از مند بود قدر دان خود
غم در ولایت دل طالب کرم است

بر آستان کعبه صنم چه است بار
در دیر آهوان حرم راجه است بار
در چشم می نیاند کرم راجه است بار
پروان ازین قلمر دغم راجه است بار

دمی در بزم غم بنشین و بال افشایم نیک
کل افشان جرئت نیست خالی از تاشائی
در ادراجلس غم در چنین ماقم اندیشان
پر سیمرغ باک نیستم شایسته ای گردون
بخت کرم یار سیه های لخت دل طالب

می الماس در جام سفال افشایم نیک
ز چشم داغ حسرت اشک آفشایم نیک
بدست و آستین کرد مال افشایم نیک
کرامت کن پروری و بال افشایم نیک
بیاز جنبش در مکان سفال افشایم نیک

کریم در طاعت ای نشین معذور دای
دید که کس تاخ را و الی کن در حسن دوست
ای فکرت پیکانم سوختی اکنون بسبت
مژده بختی باعث محرومی از هر مقصد است
به نه ار چشم خوابان گوشه گیر از نصبت
برک کل در آستین داری بنزدیکم کرد
قول ماصح دشمن ذوقست طالب زیبار

بواسنی کرداری از طوفان آتش دور دای
در قطره بازی دل جیسا و چشم کور دای
جانب انصاف را هم پاره منظور دای
ای دل سکین که فرمودت که بخت شود دای
فاش گویم فاش یعنی خویش را بخون دای
کو بسوزم من برین آتش تو دست از دور دای
کوشش دل را تا به راه نمفت طنبور دای

طعمه آتش دل میکشم این عود جگر
یاد لعل که در دشته بدل بخت که باز
دیدم را منع کن از کردی کومی باش
چکه بر هم صبی چو قفس بقیعه کرد
رشته آه رفوگر نشانی کر طالب

سر بر در چشم هوا میکشم از دود جگر
کشت فواره خون چشمم مسجود جگر
قطره چسب زیان مرده و سود جگر
بر سه نشتر مزگان تو بهبود جگر
ریختی از هم تار جگر و بود جگر

طرب دوست را با غمی غم چکار
شک طرف را یا دمی بهیست
موس فتنه شد و در طبع مرا
طرب خانه را و غم آمد بوی
کجا خاطر طالب و یا ویش

خشم عیشم گر غمی داری پیار
شعله بر زخم کزانی میکند
سینه غارت و دل غارت
این که می سپرم نه آو مند
مابدندان مهر بر لب می سپرم
نقد این عالم نکو سنجیده ایم
طالب را آتش و دهم سوزان ریت

میکند هر خط تدر سینه ام تیری در
زلف او در گردنم یکدیگر قرار
چون زدی کیفر بت شمشیر دست از من برد
من چنان طفلکم که جز خون نوشتم از پستان غم
تا و کز مکران کشوی در که اساک نیست
کاه با غم سر و کار است و کاهی با جنون
نص بدین غم طلب کی ادای شکر دوست

شب ز دل سوی گردون یار بی زدم روان
بسودانی که در سر دایتم نوشادمان بودم
ز دو و چرب عالم تیره شد و اندکشت اگر

نشاط از روز به نامم چکار
کل کاغذین را بشبم چکار
بالایش پیش یاکم چکار
کز روز را با محرم چکار
جراحت کزین را بهرم چکار

غم چه باشد مانی داری پیار
زین سبکتر مرهمی داری پیار
راز را که محرمی داری پیار
ای جهان که آدمی داری پیار
که تو فصل خاتمی داری پیار
غیر ازین که عالمی داری پیار
که مگر زین که آدمی داری پیار

میزند هر دم خیالم را بشمشیری در
خواهم این رنجیر را بسدم بزنجیری در
دیو طبعم زنده میکردم بشمشیری در
دایه و دیگر مرا می باید و شیری در
من پیک تیران تو قانع نیستم تیری در
آن مریدم من که هر دم خوش کنم تیری در
میستوایم کرد محبتا جم تبریری در

بتاریکی نکنم تیری اندر پستان آخر
غم سود و زیانم کرد سوای جهان آخر
که مغرمت اینک مسیوز و غمش را استخوان آخر

محبت که چون خورشید میشد خود بخود ظاهر
ادب را بر که در کویش چنین برخاک بودیم
ستم را بر که در بازار صبرم مایه افزودی
چو از هر شاخسارم رسته امید کوته شد
بچشم تربت سویم لکهای آخای کردون
هر ضربت که از تیغ لکهاش سوختم داعی
کمی آبی بر تش میزدیم نقصیده جانی را
بیک ساعز لبس بدستی و دیوانگی کردم

بدل دارم

سنان کردن بنوا احاطه قلی کردم عیان
بیاد بوسه قانع شدم زان استان
زایوبی چو من چو خوشنیدی الامان
شدم بر شاخ نو سیدی گرفتار آشیان
زیاد از نیستم کم نیستم از این دان
گر روزی ماند زخم او ماندشان
بکار آمد مراد و عرصه محبت همان
چو طالب منفعل شدم ز روی میکان

شوخ چنان نظر از نرگس مستش بردار
ای بوبرین قلع از رشک فلم خون کردی
ای سر زلف صنم که بدلم یابی دست
مردی برک و نوار اسبک ای جای
شاعری در حور طالب بنود ای کردون

شانه زلف نه دست زدستش بردار
زود و تراب ز لب با ده پرستش بردار
جسدش پیش یک انداز و شکستش بردار
کوزه بی دست چو چینی بدوستش بردار
دست بهمت شود زین پای پرستش بردار

خنده بر کل میزند و توباعتش چکار
عاشقان در خاک و خون چون مرغ بسطی طبلند
دیده داری دلا چون مرغ امید خشک
عشق تا پیرایه و پیرایه جزست و سباز
عاشقان با سنگ میزان بلا سر کرده اند
ای که هر دم چون عروسان کوشه ابروی ناز
طالب از آب محبت مرد آب دل نشند

بوی چین نشینده ابرو توباعت چکار
بسته آموزست جلیوی توباعت چکار
آب حسرت نیست در جویتو با عشقت چکار
ناز می بارد زهر موی توباعت چکار
نیت سگی در ترار و توباعت چکار
صداسارت میکند سویتو با عشقت چکار
نازک افتاد دست بس جویتو با عشقت چکار

کشتنی که من پروردم از معدش بخون کبیر
جراحی عشقت چشمه صد شعبه را ماند

کیا مش موی مجنونست و کل داغ جنون کبیر
که صد سر از درون سینه دارد در برون کبیر

چه خلوتها که باز شد تو اتم دشتن اکنون
ز سعت باطل السحری گزستم بایو چون نیم
ز صحرای جون گزستم بنگار انداز چون طب
که در دل غوطه خوردم از شرک لاله کون
جهان از ترک مست تو پر سحر و فنون کبیر
که دشت عقل را پر دیدم از صید زبون کبیر

جلوه کن طاموس مست من ز من آرام بر
خنده زن زان لب و در کوش آن چشم مست
خال کج چشم را صیاد ساز از چین زلف
تا توان بافت ده سر میکن بهر کس ده خمار
جلوه بشت در عنانی شعور از من یرد
طایق ابرو جلوه ده طالب حسن جلوه خواه
شاخ سرو اندر چین بین و نذر و اندام
شرم صید
دار افتخار و مرغ دل سوی آذام بر
می طلب جانب آن لعل کوشین دام بر
از دل ریشم شکیبایی درین آرام بر
لطف کن تو زاهدی را جانب بر

من کیم بچو از ده در کسوت پر بیز کار
پاکه اعظم ولی از لبس بر شرب بیز غم
و ده چه رمز است این که بر کینه می چشم رقم
از پی تر دامن من می بندم حسام غار
بی ننگ اردو شیرینی نه چربی ای دریغ
نیست کینیل و وضو پر بیز کار از دست
پاک نیست کیت رندی کش بود در چشم خلق
طالب ارخواهی سر تر دامن کروم بعد از
معنی آلوده دامن صورت پر بیز کار
نیست در باز از هضم قیمت پر بیز کار
خوار می تر دامن و غریت پر بیز کار
ز آنکه لبس آلوده دیدم نیست پر بیز کار
اینش پر بیز است کولی عمت پر بیز کار
ز آنکه سو اس است دایم عادت پر بیز کار
صورت آلوده دامن سیرت پر بیز کار
تا توان پر بیز کن از منت چرخ بیز کار

جلوه سرو سی را لب جو بگذار
ای مصور چو گشتی صورت آن طرفه لگا
آهوی چشم ترا خال تو آهوی برده بس
کچمان قابل تر پروا بروی دوست
ای که نقد دو جهان با غم او می سخی
بگذران طوبی و سر در قدم او بگذار
زلفش از موی قلم کش قلم مو بگذار
سراپو برده در گردن آهوی بگذار
دو جهان را یکی گوشه ابرو بگذار
سنگ دور افکن و کوهر بر ترازو بگذار

قفل حیرت بسته گشت خرد کرد و باز
ماجرای کوی که باز نهد بپوشیم بوی
طوطی ایند برگیر و بدین صورت
نقد و جنس غم او ساز و فراهم طالب

روز اندیشه سری بر سر زانو بگذارد
آب رنگ از چمن بایره و بو بگذارد
نیستی فاخته دم در کش گو گو بگذارد
واچرخه غیر از غم او جمله بکسو بگذارد

راز خود را ز خود و نهان میدار
عاشقی حرف عشق را بدان
چون چنار کنس بعد در راز
راه عشقت مان و دیگر ساز
تا ابد که بخی کنی طالب

قفل ای سس بر دمان میدار
پای بر جای خود زمان میدار
مشغله در سفر استخوان میدار
گاه میر و گاهی عنان میدار
بیرته سپهر در کنان میدار

عزیز من می آید در میان آور
عدای روح بود قوت عاشق ای سطر
بود ویتستان بغض و بی ساقی
چو بزم شیر شود ساقی از غبار خمار
نه ایم مرده مزین حرف زاهدان

بفسح دل مخمور در میان آور
بیاد کاش طنبور در میان آور
که میوه شجره طور در میان آور
بیالهای پیر از نور در میان آور
ترا که گفت که کافور در میان آور

یکی ز پوت برای دل جهان بسگر
تو ما شنا و غرق آب حشمت جهان
کنج چشم نظر کن بطوفان بروی بار
چو لوح آینه سپاس بر صفا شده ام
چو یار است کلام شود پیا طالب

بهار عقل بهین بوستان جان شکر
بال دیده خود را و را امان بسگر
کیس فتنه دمان گوشه کنان بسگر
بپوش دیده و مغرم در استخوان شکر
ترا که گفت سخن و شوخی پان بسگر

درمان لذت و در زمان لذت
بالطف و قدر دوست را صد و دلا که

وز هر دو تلخی غم جانان لذت
آن زمین بچاشنی تو این زمان لذت

لطفش معنی و تقابش جواهر است
 ذوق فغان ز چاشنی دل شکستنت
 از بوستان حسن دلاویه چین گشت
 زهریت صبرت تو که در کام جان بود
 ای ناشیده لذت تیغش مگر که نیست
 بکش زبان که نکته موزون و لکنتی
 از چنگلی بگیت هر که مرغ خام
 طالب بنوش باده که نزدیک عافیت

معیت و لهرن ز آفتاب روشن تر
 کند نقاب رخسار چشم عقل خیره گشت
 شراب کم شود اندر فروغ لعل لبش
 مگر کشوده ز رخ پرده ماه من کتاب
 سرشک من که در دوس کل کی نور
 حساب جور تو بر خلق روشن شد
 بنامشی ز دلم راز عشق روشن بود
 ز سر مر خاک بلب که محال کس باید
 چو آب قوس مر آرزوی دانه الحی بود
 بی پوشش من شکسته رنگی عشق
 به چرخ چشم دل من جمال خود نه بخوا
 نشان بنقش می کن کلام طالب را

ندیدنت شدم ای مازنین برنگد
 زیک غاب ترش و از یکی غین گشتم
 بود همیشه ز تاثیر آبدیده مرا
 رخم برنگد و کشد جبین برنگد
 که آن که کینه دگر بود و آن برنگد
 قبا برنگد و کراستین برنگد

خطی مگر دغدارش ز آب روشن تر
 نقابش از رخ و رخ از نقاب روشن تر
 که دست لعلش از شراب روشن تر
 نماید از مرثب ما بهتاب روشن تر
 پهن عشق تو شد از کلاب روشن تر
 شود بر و حساب این حساب روشن تر
 چو لب کشود شد از صفا آب روشن تر
 که دست خورون غولش ز آب روشن تر
 سوال روشن و از وی جواب روشن تر
 که دست بر بزم آفتاب روشن تر
 که آب آینه باشد ز خواب روشن تر
 که دست این رقم اشباح روشن تر

رخم برنگد و کشد جبین برنگد
 که آن که کینه دگر بود و آن برنگد
 قبا برنگد و کراستین برنگد

کناره گیرم بایر از حالی من
ز رشک آن لب نشین زمان بگذرد
هر آن بسق بنود وضع روزگار کرد
زمان زمان نشو و نمیشین بیک در
شکر بیک در انگبین بر یک در
زمان بر یک در شد زمین بیک در

ای بس افروز اختر نوز
ای جبینت کشاده آینه وار
نور مادر شمع سایه تو
کر بزم تو ماه ساقی نیست
ای جهان زیرایت رایت
وی ز عکس رخت در پیکر فقر
گوئیامه رات خویش کیم
در شاد تو تا بپریش ز فروش
سایه ایزدی بیا میزد
غیظات تو سایه نشینم
بر دو عالم تباب چون خورشید
تاج و فرق تو نور بر سر نوز
بر جهان و جهانیان در نوز
محو چون سایه در برابر نوز
از چه لبریز کرده ساقی نوز
مفسر ظلمت و نور انگر نوز
چون کرپان صبح ظلمت نوز
که جبینت کشاده دفتر نوز
نوز پشم فتاده بر سر نوز
زمان بشیخته است کشور نوز
که بیکر دجهان بکشور نوز
تا بود صبح سایه پرور نوز

صبح دم ز دسری ز خواب برآر
در خروش ای چون خروس بحر
تاب دل کر بخت آب شکر
یار ساغر کشیده منتظر است
هم ز وصف خمار ز کس یار
هم ز شرح نسیم سبیل دوست
ساقیا ظلم پیش ازین پسند
منظر با جنک بین ازین نشین
چون عقیق لبش بر بست آری
لفش سچو آفتاب برآر
نار از جان شمع و شتاب آر
مژده کین بچشم و آب برآر
دست بردل بر و کباب برآر
زود تلخ از دل شراب برآر
اتش از جان مشکنا ب برآر
یعنی از خم شراب ناب برآر
نغمای ترازو باب برآر
بمکیدن از و لعاب برآر

کل بشم اوفتا ده از رخ دوست
 بر زبان اگر نام عشق فرسای
 امن کن خاطر از عداوت عشق
 ترک من کلبه ایست بر سر راه
 تا توانی بسوزن در کمان
 بحر صبری منال فاش چو موج
 کعبه وصل دوست در نظرت
 خوفشان کن کل عذار بشم
 ای معلم بفکر نقطه و حرف
 مان کل از حشت تو به وز کل عذر
 عیب بینی جنابت نظرت
 ای دل امشب کلوی ناله پیر
 بر رخست بسته شد دلا در فیض
 مارشکین او بهره دل
 زو بفر اک نیستی زن دست
 امشب ای دیده جوی طوفانی
 قلزمی طالب از سفینه نظم
 باقی از هر زبانی خویش بشوی

یکی جامش از حجاب بر آرد
 چشمه کوشا از سر آب بر آرد
 شهر دراز از انقلاب بر آرد
 لفظ پای از رکاب بر آرد
 خار پائی پی نواب بر آرد
 آه در پرده حجاب بر آرد
 مرغ شوشه پیر شتاب بر آرد
 عرق از شیشه کلاب بر آرد
 پر کشتی سرازکت ب بر آرد
 راه کردار ناصواب بر آرد
 دیده از غسل جنابت بر آرد ^{منظومه}
 عرشیا ز از اضطراب بر آرد
 یار بی مهر فحجاب بر آرد
 رام کردی زنج و تاب بر آرد
 خربستی ازین خواب بر آرد
 کردارین عالم خراب بر آرد
 جمد کن کوهر خوشاب بر آرد
 رقصی چند انتخاب بر آرد

کردار غنیمت هر دم باز در
 در کند عشق بی زنده عا جز مانند
 نیست پروان شدن کجا هم راز جاس
 بار فراق در دوا ناکشته ام در عشق بار
 جنس نایب دلم هر شتری آباب
 میکنم عرض سماع خویش در بازار دو

دوست نماید بر سر آرزو غم باز در
 هست مهر بر تنم انکشت زنده در
 جیل شو قم ندانند راه کلزار در
 آیم در دیده هر یار در کلزار در
 کوهرم جز دوست نشا سخریدار در
 کز شک و بی نازم روی باز در

بس بود که زاده را خا رتعلی سنگ را
کرد بماند مشربم با من نوزاد عیسی
تا نمی آرد بلب جانم نمی جنبند ز جانی
حال دل می بینم و بر خود ترجم می کنم
جز نول من جای دیگر دل زلف یار
دو دو دل کا نیست با جرح کوه و کار
انکه رفت از خوشن باری بوی ر
نیت عالم بخت طالب خیر بخت

که می بینم دست حسرت در هم خا و در
انکه می آرد دم هر دم با زار و در
آسی زاده ریش بجزست رفت و در
مچو بیماری که میزند رنج بیمار و در
بر نشاند زلف این زندان گرفتار و در
بر نمی نماند برین بار و دستار و در
سوفاد و نش اگر آید بخود بار و در
کر باشد رنج سکون چار و دیار و در

خواب میگرد و بگرد چشم کرایم ز دور
مچو آتش کوشب شد عیان از دور و در
دور و نزدیکم عشق او علامت میکنند
آب و نکی دیدم بچو است دل در با ختم
وصل او با وعد و خواهم زاکه دفع تشنگی
دارم طالع بدام شهرت کا فیک
بسکه چشم از حسرت آن سر و سیم بخت
بر قیاس شهرت من طالب زانکه من

آشنائی سید به شکران بجز کا غم ز دور
دل بود زان طرد و مشکین نمایم ز دور
آشنائی غم ز نزدیک و غم پانم ز دور
باغبان ای کاشش نمودی کلمه غم ز دور
نیست ممکن که نمایند انجیو غم ز دور
در دمی در مانم و خواند در مانم ز دور
ناربتان میامید ناربت غم ز دور
کاف هم کا فترت و یک مسلم غم ز دور

چه می تازی شتابان عمر برونه
بسل و حشتم زمانه بر ام با الفست پرستان
چو کام بی مضیبان از چه دور از دور میگردی
چو آتش تا بکی سرد در هوای میفکن کاهی
بتاریکی چه تن در داده چون خام میجورن
مرا زنده نشین از سنگ حواش این باش ای دل
یکی گشتی بسوی ساحل آرام بان ای دل

چه از نامیکیزی دولت دنیا و حشتم
رمیدن جیست چندین آهوی صحرا و حشتم
چرا نمانی کیف دامن استغنا و حشتم
به پستی سایه خلق عالم بالا و حشتم
چرا غمی بر کن ای دل حشتم ناپایان و حشتم
چه در پیم شکستی متصل سیاه و حشتم
ز موج اضطراب زاده شود ریانه و حشتم

مراحم است بر مرکب دوت حیفنا ای دل
 برون شوارز دماغ صبحم ای دوداکن
 یکی خور را بجا محنت کشتن بنای ای رت
 ز سنگ ماسبوی کس نکود و رنج ای زاهد
 دلا دست موس چندین بد امان تعلق
 شبتان تیره کشت ای شمع جمیت دود
 بخلوت نزد محبت باز باوری اولی طلب

درین ماتم شده یکم با تو من تنهانه
 چه در سنه سخن جا کرده سودا نه
 نشان خویش تا کی کم کنی عفتانه
 چه پهلوی میکنی از ماستی میسانه
 مجرد چند کردی در جهان عیسی نه
 چرا تا یک میسوزی چراغ مانده
 چه تنهانی شینی کو هر یکینه

ای ماه مشک موره مشکوی خویش گیر
 با حلقه اسپید در کعبه است چه کار
 بیکره سری پاک کرسپان خود در آید
 تا کی نشد و با من سوزان کنی سلوکی
 مرد جلالت سخنان تو من نیم
 سن نشنه ام باب دم تیغ آن نگاه
 کراهه را بر ویتوسازد طرف سپهر
 ای لعل یار نیست بوزن تو کو هر ی
 مرد طلب نه تو دلا دست از ویدار
 دوحی نمیزند تو با این خزال چشم
 گو صد نزار خرم عنبر رود بیاد
 نور آفتاب عارض خود کر کنی نگاه
 نیلونی چرب تا نشود لاجش ز سلخ
 صد دل یک اشارت نازک شود سنگار
 طالب چه تبعیازده در جهاد نفس
 بخوا خوششت دماغ من از هوا خوشتر

دورست راه کعبه ره کوی خویش گیر
 بشتاب حلقه اسیر موی خویش گیر
 کام نزار دست کل از بوی خویش گیر
 رو کر می بجاریت از غوی خویش گیر
 خود چاشنی ز لعل سخن کوی خویش گیر
 ای آب خضر و توره جوی خویش گیر
 رو بر طرف زو طرف دی خویش گیر
 یا قوت را بسک تیر از وی خویش گیر
 ای پاشکسته سر از انوی خویش گیر
 روان جوان کعبه بابوی خویش گیر
 ای زلف یار من کم کموی خویش گیر
 دستی نزار طاق دو ایردی خویش گیر
 مهر راز روی مهر پهلوی خویش گیر
 تعلیم این اشاره زابروی خویش گیر
 مان اجر رنج کردن بازوی خویش گیر
 نسیم میکده خوشن نکت صبا خوشتر

خوشت هر طرف و هر سمت ام کار خوشی
درین بهار ز چکان گمان طور سپهر
بگل و قندم نه و رنگ از خنجر که پای
خوشت دست بهر حلقه خاصه حلقه
گرفت ام کم هر توتیا که می آید
باز قفاست رخش هر جوت جرب جگر
و لم بگفت کن اجزای حسن خوشتر است
تو مست بوده و ما مست حسن اوطا

از ان گذشته که گوید کسی کجا خوشتر
طرب خوشتر زیار ان است خوشتر
ز گل بکار را باشد از حنا خوشتر
بشهر عید بود خوش بروی خوشتر
عبار عشق بچشم ز توتیا خوشتر
که بار بار بود از روی اوقفا خوشتر
بگفتم از همه اجزای او حیا خوشتر
بهین که عیش تو امروز یا زمان خوشتر

مرست در دل از ان غمزه پیچیده بود
ستم شعار ملک را ز دیوشناسد
میکر زلف سیاهش که میکشد عجب
کز نذر کس او را غذا شوم که بود
چه غم ز طعن فلک که می زنجیر اگر
در کز نذر کس ای چه سخته قدرت یافت
ز لب که خوش فتنه اند چون غامه طالب

بچشم خانه موری که دیده صد زنبور
یکی کن نذر ساند به نیک و بد زنبور
مسنوز غمزه شوخش که میکرد در غمزه
از و بکاه غضب یک نگاه و صبر زنبور
نهر سال ز ندیشش بر بند زنبور
مکس چو نیشش بر آورد میشود زنبور
به نیش غمزه او ز شکسیر زنبور

لب شور و نکته شور و دمان شور و خنده شور
روی زمین و زیر زمین پر نکست
ناصح خموش ز هر فانی ز حد گذشت
از لب نک فشان و ز سر تا پا شکر
طالب ز نوک خار شکر ریز شو که باز

اینست فتنه که بعالم نکست
یعنی برده شور نکندی بزنده کور
نیشست بریده باد کمن ای کزنده شوره
بشرین خوشست جمله ادایا و خنده شوره

چسان سبج بمان زلف و تاغر
نه پنم تیز و زلف تو ترسم

رسان زلف تو من مار عسمر
ترا کوه شود زلف و مرا عسمر

ترا عمری و مارا نیست عمر است
بما بکشت عمر دور از دل یک
عروس عمر را پیرایه عیش است
جدا زان بوش لعلی چاشنی کبر
مگر عمری و کرباست در نهانی
بنفرتی که یارب رفت باز
بکوسیل و بکوباد و بکوب برق
نفس بر خلق ناخوش کشیده ایم
مگر یاریم زلفت او بشبکیر
بر غمش عمری سنجیم اما
نمی آید جواب امنوس هر چند
بصحرائی گذرد ارم که چون می
من و دل هر دو کم عمریم کونی
مرا آتش بچندین نار سائی
بما هم چند روزی میتوان خشت
دل را ناز غمش داده تعلیم
یکی بر تو گزین ای روزگار روز
نیمین چون می رود کس نجات
اگر بچکان از رسم بین دور
در آئین شهرم نیست معذور
مکوان رفتنم آنکه نکشتی
دم صحت بکشت دیده طب
پس آنکه بر آن فرزانه دوست
صلیل طبعی در بقا با خود دارد

۳۱۸
تفاوتها بود از عمر ما عمر
ندانستیم کمان زهر است یا عمر
و کز نیست فرق از کز تا عمر
چشمیدم سج لذت نیست تا عمر
و کز نیستند این عمر با عمر
بسر کردیم چون استیاء عمر
مخوان این عمر با هر خدا عمر
بکوش از کس نماند یک خوش شاعر
کرده کردیم بر لطف صبا عمر
کجا زلفت دراز او کجا عمر
بهر رفت میگردیم با عمر
فرز اید آب او عمر و هو عمر
شرای داد در مردن با عمر
ز ساندی بکوشش مر جا عمر
کم از کل نیستی ای پوفا عمر
بسر بردن بکام از ده عمر
یکی لذت پذیرای عمر
صبار بسته بر بند و با عمر
که با دانش نکرد و دانشا عمر
که صایع کرده ام در روستا عمر
نذار و عمر من آواز پا عمر
چه عافیت کشته بکشت مان عمر
بصد دست عاخواه از خدا عمر
سوی محزون بدل مهر کیا با خود دارد

چون بار پستی مشهور اجباب روی
ساحرائی کهین اند بهر جا کدری
تا ناید بتو دیدار تو هرگاه ز شوق
عشق برگیر و بکن دل و دین بر سر راه
چون باشکده صوفی چمن عشق روی
اثر بخت طبلد تو رفیق پستی است
نار بیدل طلبه سهری محل دوست
کار بی صدق و صفایت میر طاب

قطره چشمت زخون شد با خون و دار
باطل السحری از بهر خدا با خون و دار
سیر آینه کنی روی من با خون و دار
آنچه از خود نتوان کرد جدا با خون و دار
تا نشوزی قدری آب و هوا با خون و دار
که ترا گفت که شبال می با خون و دار
جوس از دست پنداز و صد با خون و دار
رو بهر سو که کنی صدق و صفا با خون و دار

دارم بی ز ساز طرب خوش ترانه تر
اطفال کریم را همگی پر بهانه اند
هر دم بت راه کشم رشته را یک
سهر کن ز لعل بار و لاله مقدر و کشت
در عشق کس نداشت بس برده و جستن راز
با شمع ما یزیم رنیت آیدم و لیک
در اوج خود نمی پریم از ضعف و نیست
دریا و ابرو کان همه صاحب خزانند
ای زال و هر رنج سازم بگو شال
خوش میزیند بلبل و قمری نواولی
هر کوب دل ساز موس را که کس ندید
ای تیر غم جان که در عمر خود ندید
چون زلف و نغمه هر دو پریشان نکوترند

وز عذیب زمره عاشقانه تر
دین طفل اشک است به شان پر بهانه تر
خوشتر ز عفت کوه هر سیراب و ان تر
در زیر آسمان ز خوشترین میانه تر
مجنون فانی که کشت من از وی گشته تر
من خوش زبان تر آدم او خوش زبان تر
مرغی ز من بد بهر طبلد اشیا تر
دین چشم مغلس از همه صاحب خزان تر
کر پند میدی قدری با خون و دار
این عاشقانه تر از ندان عذر گشته تر
تجازه راز کعبه بلند آستان تر
پهلوشینی از تو تو لم است حایه تر
طالب چو میزنی نفسی طلب لانه تر

مطربا خویش را خوش گذار
کرم از دست سابقا قدحی

لغزه را شطار کشش گذار
میش از نیم حمار کشش گذار

اچنن ابرو ترشش مگذار
اثر آنجا ز عقل و هوش مگذار
تا تو انی زبان خوشش مگذار

کام شیرین کن از می تخم
بروری هر که بگذری از عشق
صید خلق اند خلق مان طالب

بهار خوش رخ مجلس و روز ما خوشتر
نوی مرغ خوش و جلوه صبا خوشتر
وز و دم کهن پیله با صفا خوشتر
بدلکاری که دل بادل آتش خوشتر
بدت مطرب ماساز بنوا خوشتر
قدم بگل بود از ناپی در حفا خوشتر
کرد خوشتر بزلت کرکش خوشتر
دست آینه آینه با صفا خوشتر
که بر او ای تو باشد زهر ادا خوشتر
ز روی خوشش بنود هیچ رومنا خوشتر
بگویت که ز ملک جهان کی خوشتر
میا خوشش آید از آن لب ولی پیا خوشتر

بوا خوشتر و نسیم گل از هوا خوشتر
یکی ز یار جز سید بهر یکی ز بهار
خوشت خوش سخن تازه روز طبع جوان
پشتانی تن لاف و تب دوست مر
دلا محوش که ماز مرده خوشتر
ز یکب شیوه طاقوس بر که در ره عشق
رهبان از ای گل که سحر سبیل تر
صفا ای دل کف اگر که در خلافت خود
بگو که بر چه او ای خوشش تو دل بندیم
به چه تو دل ماست و کن که آینه را
دار بر در میخانه کوشش تا لب جام
غوان چو طایم از ناز سوی خود که مرا

جاروب کعبه خا منیسان روان
چاکلی اگر رسد بکر پان روان
بر پای قطع و او ای آسان روان
بر دل پسند جمله روان
اورا چو زلف خویش پیشین روان
بر در و دوست منت درمان روان
همه آن لبست بدندان روان
خود را ز بون مرغ سحر خوان روان

مقام دوست بر کان روان
تا جای یک الف بر پای سینه
دشوار تا توان قدمی ز درگاه دوست
کر صد هزار چاک ز یاد ایدیت
دل چون سپاه ناز تو معیتی خوش
بای دل مکر در مد او البصیر کوش
در زلف او ز شانه نغمه دار پایش
طالب ز ابتدای شب آنکس که گیر

شوم کفری المثل سپهر این یار
کند سرخی بخش چون زهر چپ
نک پرورده غمهای یارم
مشوقانغ نیاز و عشوه چو هست
اگر صد عید باشد نیست عیدی
بعالم گوشه گیران بی غایت
مقرب کی شوی بی نیت طالب

مردم از ادب سپهر امن یار
نشان خون من در گردن یار
که پیغم باد یارب دشمن یار
جز این کلماتی در کلمات یار
مبارکتر عید دیدن یار
حضور صا گوشه گیر دامن یار
گرفتم جگر کشتی در تن یار

عشق جز سید در عالم دیگر
خاتمه هر غمت شیر کز ادا
اشک فشانم بریم با دود چو سیلاب
غم ابد عاشقان نکست او را
تا اثر از زهرنا خنثی نباشد
وقت حجابش رخ کلا بپوشان
سلی محکم رخم بافت عشقت
ساز سفر کن کز وطن بعد ابلی
زلف شکن دار خوش کند دل طالب

اوم آن عالم است اوم دیگر
خاتمه هر غمی مرا غم دیگر
بنا کن مرا عشق رقت نام دیگر
فاصله هر دست تا دم دیگر
زخم مرا احتیاج مرهم دیگر
کان چرخ حسن رست شبنم دیگر
بلکه هزاران قفسی محکم دیگر
هست یکاه مخمق حبس خنم دیگر
بیج و کرده بطبره خنم دیگر

کرد و اع جان کند تن شعله زنده گیر
نعمت و نیال لبانی بر غمشته است
بگذر از مال و متاع و هر بس چون عازقان
سینه ام بر نیت نشتر بر نشتن
گرفتاد از تازگی و اغی و لایخ تازه دار
نیست کیتی بلکه از وی قطره باشد سید

ور بماند دیده از دیدن سپهر اغی مرده گیر
این لبان بر غمشته را غم خورده گیر
خود تاشی شوا این را خورده از آبرده گیر
وین دل از زده را بار و کز آبرده گیر
از متاع صد چنین یک کلیم زمرده گیر
تا ابد این خوشتر از لب را آفرده گیر

را کاکا بخت کم گیرند طالب عارفان

از بزرگان شوی پس آنکه بر بزرگان خورده کم

زمان زمان بگشتم خست بر سر آب در
چون که با تمام سابقا شربت بست
بجو و رویتو خورده ام نمیدانم
غمش نشینم اگر عالمی کند سوال
مرا و لیت چو اوراق کل بدین
بور کاب که اول قدم نمی توان باز
بیک نقاب نشاید نفوت خدین
خورند حسرت و در سر کشند پرده خاک
عمیشه راوی چنانچه بوده ام طالب

بست تیغ نو مستقیم زان در
کباب بنو حاجت کباب در
که آسمان در هست و آب در
بجز سکوت بفقید و هم جوا در
هزار قطعه و با هر یک اضطراب در
ز رشک خون چکه از دیده سر در
بکش بروی خود از برگ گل لعل در
معقیدان تر نیست خورده و جوا در
خوانده ام بخلط حرفی از کس در

مار از بهشت ناسی خود حاجت روزگار
با ما که است خانه تر از خط مسطلم
واع جنون حواله بخون اگر بنود
یک کام بود از در و دل تا مقام دو
طالب نبود و مردش به چون ما بود

عقدا بد آتش آید و شمشیر روزگار
تا بخت بچو دایره کج جنت روزگار
موبد سرش فیکه چراخت روزگار
مارا بگو چه غلط انداخت روزگار
زبان شام بخت بر سر ماهیت

فیض لیس پاد بخت آب و هوای کشمیر
چون خاک عشق از آن هر خط بر شام
کشمیر می ستانم از حق بجای جنت
مشاط لطافت که شهر جنت آید
جان به ده دست گیرم مانند عذر خوانان
ایستاده جبهه کیم چید از بهار او کل
کردی زود و زود و هر یک نو کفتم

از خشت خم نهادند کوئی بنای کشمیر
بوی محبت آید از کوچه های کشمیر
اما نمی ستانم جنت بجای کشمیر
بی رونما نکرد و برق کشای کشمیر
و انگاه بر نشام کین رونمای کشمیر
خوش استجاب کردید از دعای کشمیر
کین سر به بهشت یا توتیای کشمیر

جنت کجا بود با او بر ابری کرد
وصف بهشت جاوید از عاشقان او پرس
هر صبح بر بنام او راه اشنائی
هر کس بی تمناش کردند خوش فرائی

چون لطف پاوشه گشت رونق فرای کشید
مادران بان نکرد و حسد در ثنای کشید
پیام جنت کرد با دو صبا ی کشید
رضوان فضای جنت طالب فرای کشید

لی یوسف چنین بن چاست در نظر
کر صد هزار حسد من کل باغبان
چشم آب داده کلزار اشیم
از احوال و کعبه و دیر الکبیرش نیست
سوزنده آفتاب چون ز روی دوست
رنگ دو کون عارف و حدیث را
خطا کرد عارض تو چو روان چون
طالب ز فوج آه دین عرصه پیر

صحای سبز باه میاست در نظر
لی روی دوست یک پر کاوش در نظر
مارا کل بهشت کیست در نظر
از آنکه دین کفر و نامست در نظر
تا پیر مهر دار و دو ما مست در نظر
کمر ز برک کاه کل است در نظر
صف نبته کرد خرمن مست در نظر
هر سو نظر کنید سپاست در نظر

خوری چو باوه نمی در نه سبو بکذار
سفال تشنه هم از باوه بهره وارد
درون جان خله بچ خار حسرت نیست
اجل میان من و عشق نمونیک بگذر
کرت هو است که از صلح کل بیای کام
چو باغی مژه خاشی شریک مجوی
ترا حریف تر از آرزو متاعی نیست
بذوق لغزه نباشد هوای خوش طالب

تمام حرف مکن قطره با و بگذارد
چو با و پوشش کنی حصه سبو بکذار
اگر تو خضم خونوی در دلی آرد و بگذارد
تو از میان بز و ن شو مرا با بگذارد
یکی مجا و له را دوست بر کلو بگذارد
تو لب بر بند و جهان را بگفت و کو بگذارد
هر آنچه هست تلف ساز و آرزو بگذارد
بهائیهای در آینه و های و هو بگذارد

بصحن عید که آن شهر سوار چکان باز
زمین بناله در آمد ز نعل شهباز

عنان چو باد صبا گرم ساخت در تن
چنانکه کوشش گرفت آسمان از ان

غنچه نغمه سبک چون جبهه ز جانی
 خیال کردی مصیبه بود مضر آتش
 نه آسری دوسه چو کان بکف چنیت را
 جز او خم پی بازی سلال باز و را
 لکنی نبود جو ختم بر کف اوست
 اگر ز کوه پر پی کوفشان کف کسیت
 دو بال زرین آتش ناز و دو چرخ مدام
 بسعد او خور و آب از دهن حاکم خویش
 سو و عزت او را هیچ بزم سلام
 ز فیض نکست خلقت چو پای مرغ چمن
 آبی از سر لطف این بزرگ دور از ازا
 هزار عیب چنین را بر و مبارک دار
 رخسار شکفته و طبعش جوان و خاطر شاد

غنچه فیض علی حیرت کش بودیم هنوز
 کعبه جو یان شاه مقصود و راه خوش و من
 بر همین راه رسد موسو سنانی گشت و من
 خسته و خسته از لطف و کشته در جانم
 در دور و غلطیده ام اما تراوش میکند
 لوترا و اول ملاقات بزم شد ز هر دو من
 در شل سجدیم و در طلب الهامی ترا

چشمت بچشون بر صفت اعجاز کند نام
 غازی کش عشق تو بهر خاک کف پای
 شباب که فرسوده عنان ره مقصود

لک و شش شب از اشتهاره معمار
 کمیت نغمه عروق زمین بریشم ساز
 رواند شوی نشیب و جهان سوختی از
 بکوشش کوی فلک گفت صوبی نشی راز
 بدان مثال که خمت بر بنی اعجاز
 رسد بکوشش کف غازی جهان آواز
 همای همت او از لبندی پرواز
 کبوتری که بود فی المثل رعیت باز
 رخ جواب ندیدست چون سلام نماز
 همیشه بوی گل آمد ز دوست آتش باز
 بکوشش نظر از اشقات جو و بنواز
 بخوشدلی و تن آسانی و بخت و نماز
 کفشش آوده و ملکش مزاج و عمر دراز

نافه مشکم و لی و رمان آهیم هنوز
 که بخیر زاده ام کرم لک بودیم هنوز
 در پیا میان طلب حیران چشم جویم هنوز
 کریم یا تم زد چینی بر ابرویم هنوز
 صد کلستان خون درد از هر بن جویم هنوز
 از خلاوت دشمنی لب بر لب جویم هنوز
 در خلاوت میچکد شهد از ترانیم هنوز

با عشوه کسده عشوه و با باز کند باز
 بر مردمک دیده آینه از کند باز
 بر باد سواران سبکتر کند باز

کبک دل با طعمه ز اغان الم ساخت
مرغ قفص عشق بیک سوختن بال
طالب کشا چشمه خون از جگر نطق

آن سینه که بر چرخ شباز گشت
بر صد چمن افشانی پرواز کند باز
تا چند زبانت بلب باز کند باز

چشم همه شب چو ماه تار و ز
از باغ آسید و عده دست
باشه تار قد سیار از
از وود جگر بعرض تار و ز
آن شب که ز بوی او شومست
نام همه زیر زیر تا صبح

نوبت کنم تار و ز
چشم کل انتظارتار و ز
در سینه خلم چو خارتار و ز
صد آه اتاقت تار و ز
نوبت کنم حنارتار و ز
کریم همه زار زار تار و ز

زینت و زخم بانه می ندی باز
نگهت زلف تو ام غذای شام است
ای کز نیت ز براب جو شن کایت
تیر بود مرغ نامه بر سوی عاشق
حاکمست تو نیای هست چو خط

مرغ غم دور مرا پری ندی باز
قوت دماغ ز محسوس ندی باز
سینه بر تیغ سمندری ندی باز
زحمت بال کبوتری ندی باز
قسمت ما را بد بگری ندی باز

خیز و برک جلوه زان شاخ گل آذو ریز
مرغ روح صد شکاری در طواف دامت
تا بکی نامستقد نشد شراب الشامت
تا بدانی قدر خاک ما برای اسفان
ماهی را اگر بر آخضر و دست ای سحاب
جزوی از اشعار طالب در بغل غنچه را

خون رنگ از دیده سر و دل
آری آری صید چینی وانه بر سیاه
جرعه هم بلب ارباب استعدا و رینه
فره و چشم نابینای ماور ز اورینه
چشم شیرین بازش و اشکی بر سر فرود
باقی اوراق او در رکبزار باد رینه

شو قم منید هر سوی مقصد عنان هنوز

پرواز من نیکه روز اشیا هنوز

غمناک تر ز یارت آن کعبه یتم
 بنماده ام نه خویش بیرون پای عجب وار
 اصدای کرسی ز در بگذار مشوق
 خاکم عباد کوی فنا گشت و از لبم
 بر تار کم کلاه فلک و از کون چرات
 بنضم غنود و از اثر اضطراب عشق
 ناراج دل ز کردش چشم تو دیده ام
 کام نکرده بود بر لذت زخوان غیر
 چشم رکاب ساخته از کرد سر مردان
 ای من فدای شاه سواری که کوشش
 روزان لکده ام لبم دل بخون نشاند

مان ای غریب عشق برباع و وطن باز
 ای درو عشق با همه کس کار ساز باش
 ای عذلیب صحبت کل با یار نیست
 هر دم بس تازده یکی بر ز کل نه
 بیرون میفکرم ز خود ای خاک کوی دوست
 چون تو را هیچ سبک ای دل ز خفت
 بجایب گویندیم از آن نام هیچ ذوق

امشب بخت مادر خار مانده باز
 از هر طرف ترشح باران جنت
 زین ره که بعبان شده ام از فیض
 چون ساغر منقح چشمم که سدام
 کو محبت که میزدم از سبزه صبح

سرهای خم چو چشمه انوار مانده باز
 درهای فیض حله میکبار مانده باز
 بروی چو ببلبلان در کلزار مانده باز
 در انظار نعمت دیدار مانده باز
 بند قبا کسسته و دستار مانده باز

تایی نگه اندر آید خیال دوست
یکدم ز راه دید حرمان بدل در آید
کویا تو حلقه بر در دل منیر کنی که باز
طالب که نه جنس تو از باب است

در نای دل جو دیده پیدار مانده باز
کین در با انتظار تو بسیار مانده باز
چشم برده چو خسته دیوار مانده باز
هر سو چرا دمان خسته پیدار مانده باز

ساقی میدی صبح با غم شب
نای شدی سپهر بدل تیره ام باب
از راز غنیمت ترا که غایبی
آرام شد مکر و زحمت گذشت خواب
از حدیث غمخودن و آرام گرفت
طالب که است آن همه زخم و شرم تو

لعل غاب در قند آفتاب
یعنی برین کتان اثر تاب تاب
اوراق طاهره میتر تاب تاب
چون زلفت یار بر سرم چو تاب تاب
در سیل شک و فتنه آرام و خواب تاب
مشتی عرق ز چهره شرم و حجاب تاب

عیش به باز که دیدار کل کند نور
زمان زمان تو بادار عیش نور
چهار فصل جهان باد و رطوبت و عیش
چو بار زمان تو نور و زخیش را سجد
بهر زمان که زایم و دوشش گذرد
در بیج نکاشش و دیدن درین زمان
بود جمال تو نور و زما که در حسنی
تو عید اهل زمین و بر آسمان دارند
شان ملک تو ای ملک شمنت عید

بنغمه نای خوش آینه ببلبلان نور
که صد بهار طراوت بر دانه نور
بد شمس است حرم بدوستان نور
بود بهار زمان تو و خزان نور
دو عید باد و رطوبت و در میان نور
که در زمان تو دیدی زمان زلف نور
تو عید اهل دلی عید که در گمان نور
ز شادمانی و عیدت در استخوان نور
بلی صفت کرگست بر شبان نور

می بر سر باز کر کش و جرم و ورین
تنهایی می کش می و نه جامی
ساقی تو حکیم نشین عاقل و بی

در محبتی منع کنند بر سر اورین
هر چند که سیراب بود بر لب چو رین
بکشی خم و عقل فلان بسوزین

ای حسن بکلو سوز تو لبش کی مایه
هرز هر که در چشم تیان بقرینه
طالب بکده چند توان بخت حق
سر بسته که نیست می چند دورینه

چو اهل در شب تا سحر چرخ مسوز
هزار شعله هم آغوش سازد بر دل
بصحن باغ نکلن مهر دشتین اهل
زلف چیده کلابی بجام سنان
مزن مزن کل اظهار عاشقی بر
چو کرم ناله شوم از چمن فغان خیز
ز خوشدلی نبود در جهان نشان

راحت آید بدیاد دل و بر کرد باز
روزگاریت که دل از نظر و شد
کیست دل کو بفرقت بود آرم
طرف ابرو تو چون دست بهر
شکری که شود از دست لعل تو سزا
بر روی کار نیست که غم ز فتنه خیزم
استی چو لب خون جگر دارم خشک
نامه نویسم و خود از پی قاصد بروم
اشک را در فلاح خویش کنم اینجا
انکه شب فتنه بر پیش نظر است
دل که در آتش بجران تو شد باز
طالب لب نیک بد خلق مکن شکوه و شکر

غم کند کوچ و پریشان ز سفر کرد و باز
باشد آرزو که منظور نظر کرد و باز
که بیار فتنه ز کو تو بس کرد و باز
غم بگر بخت چون نور نظر کرد و باز
چون برو نام دمان تو شکر کرد و باز
وقت آن شد که بفتح و بظفر کرد و باز
اشک از گریه امید است که تر کرد و باز
آفت ز صبر ندارم که جگر کرد و باز
لیک لب جو خنم خون جگر کرد و باز
کز ز تاشرو عانی سحر کرد و باز
که کن داشت که این سوخته بر کرد و باز
کین حوادث بقضا و بقدر کرد و باز

ز فیض آمدنت کل بار آمده باز
 بهین در آینه بخت خود گرد آمدت
 ز دولت تو بهر روز خوش که ز غمش
 ز کوشه نظرت که بارگشتن عمر
 بیایوس تو سر و چین ز کوشه بلوغ
 سر سپهر لبخند اک بسته بنداری
 سبک حرام که در آرزوی آمدت
 که رو بصید که آورد و یا کن کند
 گرفته کوهر جان بر کف لب خطا

آمدی آتش فشان بنشین دمی پاکم بسوز
 تا بروی خاک بودم سوختن از من درین
 در میان آب آتش سوختن خوش گشت
 راست ناید می کشیدن سیج بار بآتشید
 ساقیا بسوزدم آن عقل و آن اوراک خام
 برق خاشاکم شود اندیشه از دودم بداد
 من کجا با آتش دل و ز کجا میت در پس
 زاد و تا کم ندارم طالب از اوراک پاک
 کو بگیر دو دست دودی چو خاشاکم بسوز
 داشتی اکنون که مردم در ته خاکم بسوز
 برو روز از جام و زان روی عرقا کم بسوز
 جانم از دم در شراب انداز و مسواکم بسوز
 آتشی از یاد و بر کن عقل و ادراکم بسوز
 که چو از سیلاب اشک خویش فنا کم بسوز
 شعله ناک و دقفس پر این خاکم بسوز
 که نسوزم خرم من صفت عقل را کم بسوز

در سخن چینی چو طفلان طبع را بدخوساز
 هر که گوید نیکت سر بسته را عجز و ار
 ظرف را دریا کن از وسعت چو عارف ثمران
 ساز کلامی پیش کن شاید از دبا و چرخ
 نامه پنی و وفائی دل بهر کس میند
 یکجهان نیست حرمت را میلا و دست
 کوشش را جاسوس زهر پریشان کو مساز
 خویش را با یک در فحش نش چون مساز
 که بر و آرد صد عیب سنانت رو مساز
 ورنه و با تو از ناساز کاری کو مساز
 حزن جان خویش را بقویده بر باز و مساز
 چو نتو صد در یای صفه ای بیکت مساز